

شهریار ۳

مکتب شهریار

عبدالمجید حسین شهریار

محل انتشار: کتابفروشی خیام
تهران - ناصر خسرو

شهریار

۳

مکتب شهریار

سید محمد حسین شهریار

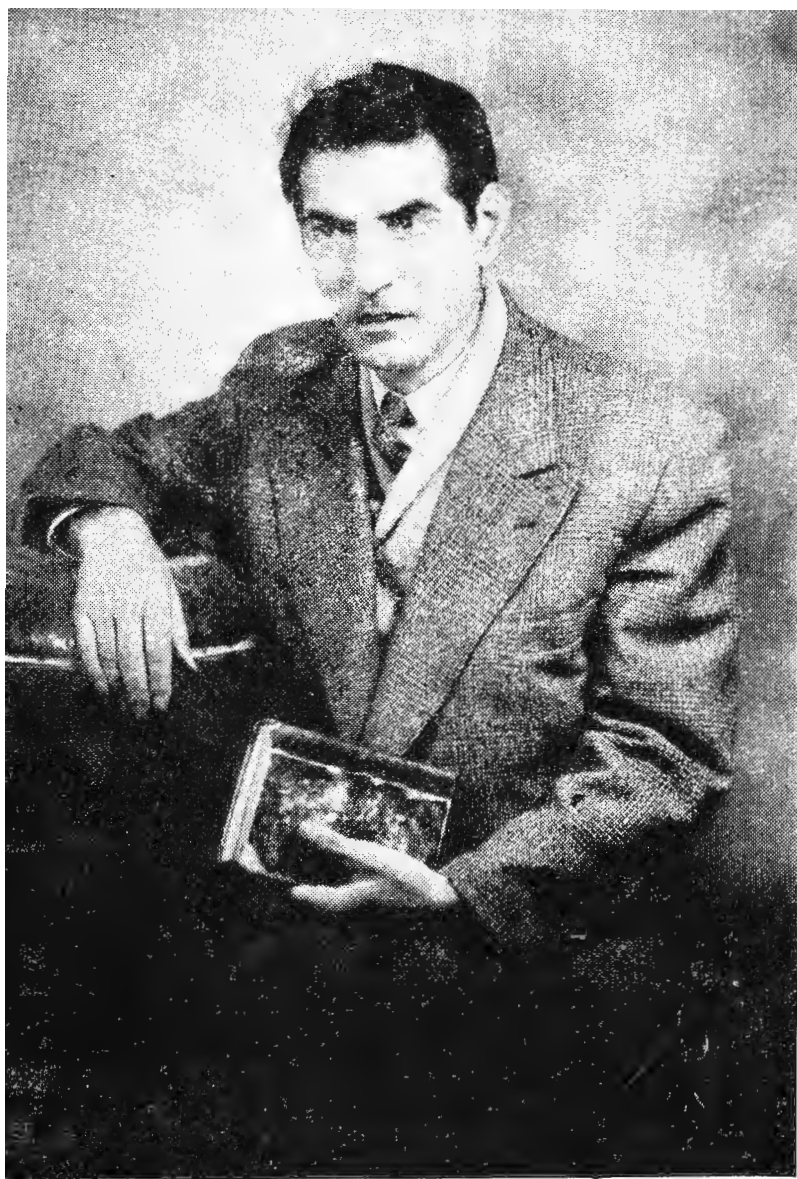
اسکن شد

نشریه کتابخانه پیام

حق تجدید طبع بزرگسالان و مصنف ممنوع

تهران ۱۳۳۵

بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ



شه یار (سردار)

فهرست

نمره ترتیب	عنوان شعر	مصرع اول	صفحه تعداد ابیات
۱		مقدمه	۷
۲	شب و علی	علی آن شیر خدا شاه عرب	۲۸ ۱۵
۳	راز و نیاز	بچشمکهای او، چون چادر شب میکشد برسد	۹۰ ۱۷
۴	دو مرغ بهشتی	گفته میشد که در این چمن زار	۲۲۸ ۲۴
۵	غروب نیشابور	دی بهنگام غروب خورشید	۲۱۰ ۴۰
۶	شاهد شعر	شاهد شعرم عروس حجله دنیا	۵۱ ۵۱
۷	قهرمانان استالینگراد	بر سر امواج طوفانی شبانگه اهرمن	۱۲۳ ۵۴
۸	زفاف شاعر	شب زفاف تو کوثر خاک داشتیم بستر	۶۵ ۶۳
۹	بری	ای خواهر ورزی عزیزم	۷۸ ۶۷
۱۰	هندیان دل	دارم سری از گذشت ایام	۲۲۵ ۷۴
۱۱	دختر آسمان	جادوی شب چراغ معبد شرق	۶۲ ۹۰
۱۲	سه برادر	سه برادر بدند دریك ده	۳۰ ۱۳
۱۳	اهریمن جهل	رهزنان نجوم در تك تاز	۱۸ ۹۵
۱۴	بهشت آرزو	شب در آغوش خیال و آرزو	۳۷ ۹۷
۱۵	سه پرنده	بای کوهی، فله قهر و عتاب	۳۳ ۹۹
۱۶	سرمشق شاعر	بچشم حیرت و سرگشتگی جواختر و ماه	۱۵ ۱۰۱
۱۷	سرود راه آهن	منم فرخ قطار راه آهن	۲۶ ۱۰۲

نشریه ایست که برای لطیف و نازک ساختن قلوب و احساسات مردم کمک میکند که این خود زمینه مساعدی برای منظور اصلی میتواند باشد.

دیگران هم که میخواستند اقدام کنند میگفتم شخصی با اعتماد و اعتبار دوستی من و بقصد خدمت دست بکاری زده و زحمتی کشیده حق اینست که خودش هم بآخر برساند اگر امروز مانعی برایش پیش آمده باشد فردائی هم هست تا اینکه رفقای مشترک من و ایشان مداخله کردند و ایشان هم حاضر شدند که با میل و رغبت خود انجام این کار را بعهده دیگری واگذارند برای بنده هم مانعی یا بهتر بپایان نمی ماند و دیگر بهتر که این کار بعهده کتابخانه خیام گذاشته شد که مدیر آن رفیق سر و پنج ساله من و از ابتدا هم ناشر آثار بیمقدار من ایشان بوده در واقع حقی بود که به حقदार رسید.

اما علت التعلل تاخیر انتشار این مجموعه را باید در اقتضای عصر و نتایج جنگ جهانی جستجو کرد که در غالب کشورها بصورت هرج و مرجی در تمام شئون بخصوص در مطبوعات و نشریه ها بروز کرد. البته با وجود نشریه های تبلیغاتی مصر و مصمم بقضاً هم مضر و تخریبی، مجالی برای این قبیل کتب بی غل و غش و بی پشتیبان نخواهد بود و گرنه تمایل عامه مردم با انتشار این کتاب با اندازه می بود که بتواند بموانع کار مؤلف و ناشر فایق بیاورد.

در هر صورت این کتاب اسماً نه، ولی عملاً سر بر مخمصه می داشت و انجام کارش با خلل و اختلال مواجه شد از این جهت سر نوشت و سر گذشتی شبیه بکتاب بزرگ دنیا از قبیل مثنوی و شاهنامه پیدا کرد. خدا کند که سر و ابهامی هم در کارش باشد که اقلاً باین مکافاتش بیرزد.

این کتاب را مکتب شهریار خوانده اند این تسمیه به معنای واقعی صحیح نیست بلکه يك غلط معمول استعمال عرف و اصطلاح است مثل اینکه سابق میگفتند فلان شاعر صاحب سبك است در صورتیکه برای شعر فارسی دوسبك بیشتر قائل نبودند (ترکستانی و عراقی) اگر بنامی شاعر یا شخصیتی را واقماً صاحب سبك بدانند، لازم میشود که برای شعر فارسی مثلاً صد هاسبك قائل شده باشند در صورتیکه چنین نکرده اند. پس از

این سبک گفتن منظورشان سبک واقعی و اصلی نبوده بلکه میخواستند بگویند فلان شاعر صاحب شخصیت است یعنی طرز بیان مشخصی دارد که با آشناسدن با آن طرز میتوان آثار او را تشخیص داد مکتب شهریار گفتن هم از این قبیل است اما روی قیاس سابق بایستی سبک شهریار میگفتند: چون بعضی از اشعار این کتاب بشکل مکتب رمانتیک غربی است باین مناسبت مکتب شهریار گفته اند بهر جهت بنده خودم موافق نیستم ولی کلمه بهتری هم که این مقصود را بیان کند و لطیف هم باشد و بادو بروتی هم نداشته باشد فعلاً بنظم نمیآید اگر پیدا کردیم و زنده بودیم انشاءالله در چاپهای بعدی تصحیح خواهد شد تسمیه سبک هندی هم باز از این قبیل است زیرا مشخص بودن سبکهای اصیل شعر فارسی (ترکستانی و عراقی) صرف نظر از روحیه شعر که تشخیص آن مشکل و ممکنست مورد اختلاف نظر واقع شود، از حیث کلمات و اصطلاحات و تعبیّرات و روابط و طرز چیندن آنهاست در جمله بندی یعنی تشخیص از نمای خارجی و صورت ظاهر شعر کافی است بدون منظور داشتن معنی و مضمون.

مثل این بیت معروف فردوسی که سعدی هم از او گرفته با تغییر جزئی:

برد کشتی آنجا که خواهد خدای	و گر جامه برتن درد نا خدای
خدا کشتی آنجا که خواهد برد	و گر نا خدا جامه برتن درد

فقط از پس و پیش بودن کلمات تشخیص داده میشود که اولی ترکستانی و دومی عراقی است اما هندی بیشتر از حیث فکر و مضمون شناخته میشود (البته منظورم شعرای واقعی هستند نه آنهایی که مثلاً فارسی را خوب بلد نباشند و کلمات را خوب سر جای خود نتوانند بنشانند) حتی بهترین غزلهای صائب و کلیم فرقی با غزلهای سعدی و حافظ ندارند و نمیشود گفت هندی فقط آنجاها که مضمون خیلی باریک است و لفظ هم کاملاً رسائی آنرا ندارد که معنی را خیلی عادی و روشن جلوه بدهد، غرابتی پیدا شده و هندی تحقق پیدا میکند اما این غرابت هر چه هست در معنی است در کلمات هیچوقت پیچیدگی نیست کلمات معضله هم اگر تصور بشود در ترکستانی هست که در هندی نیست مخصوصاً حالا که اسم (مکتب) پیدا شده و مکتبهای غربی هم محلی از اعراب دارند هندی را هم لازم بلکه واجب است که مکتب بنخوانیم تا حریم سبکهای اصیل فارسی هم محفوظتر بماند بحدس قوی منظور

قدیمی‌ها هم از سبک هندی گفتن همین مفهوم اصطلاحی بوده که کم کم صورت قطعیت پیدا کرده و سبک اصلی شناخته شده .

نکته قابل ذکر دیگر اینکه سال‌هاست در کشور ما صحبت از شعر تازه و کهنه است غالباً از من می‌پرسند که عقیده شما در باره اشعار جدید چیست؟ اینک جواب بنده : چیزی که مسلم است تنها تازگی کافی نیست که چیزی را قبول خاطر همه بسازد در هر چیزی شرط اول خوبی و زیبایی است، بعد چیزهای دیگر از جمله تازگی یک‌قطعه ادبی فرض کنید مال عهد دقیانوس امامم مطلبی دارد سودمند و هم شعراست یعنی نفوذ و تاثیر دارد . قطعه دیگری فرض کنید از حیث سبک آخرین سیستم ولی نه شعر واقعی است و نه مطلب مفیدی دارد شما این دو قطعه را در محله کوران هم ببرید قطعاً اولی مقبول است و دومی مردود .

حالا ببینیم تازگی مقبول چیست .

فرض کنید بنده قطعه‌ای ساخته‌ام که الان جلو چشم شماست این قطعه مدعی است که من هم شعر هستم و هم تازه . شروع میکنیم بخواندن اگر هیچ تأثیری در ما نکرده اصلاً شعر نیست و موضوع منتفی است اما اگر ثابت شد که شعر است از نظر تازگی تجزیه و تشریح میکنیم :

۱ - اگر در این قطعه رعایت وزن کاملاً نشده - در این صورت چرا بگوئیم شعر منظوم شعر که واجب نیست موزون باشد میگوئیم شعر یست منشور و مسجع تا کسی هم متعرض نشود در هر صورت اینجا تازگی معنی ندارد .

۲ - اگر مصرعها از اوزان مختلف هستند - این جور شعر جز برای تأثر و درام و چیزی از این قبیل خوش آیند نیست بلکه بسیار زننده است چه جای تازگی .

۳ - اگر مصرعها هیچکدام قافیه ندارند - از جنس بحر طویل است که در شعر فارسی از قدیم هست چون نسبتاً منسوخ شده بود يك تازگی نسبی دارد اما آن هم که مال من نیست باشد هم مهم نیست بحر طویل سابق از مصرعهای تشکیل میشد همه بی قافیه که مثلاً بعد از دوسه صفحه گفتن یک حرف الف را قافیه میکرد که آنهم مثل نداشتن بود .

۴ - اگر مصرعها کوتاه و بلند است - از جنس مستزاد میشود که سابق هم داشتیم مضافاً اینکه ما اینهارا از اشعار سفید و آزاد فرنگی تقلید میکنیم در حالیکه بحدس قوی آنها ممکن است از ما اقتباس کرده باشند و حق هم اینست .

۵ - اگر تقلیدی است از يك مکتب اروپائی - تقلید آن هم از خارجی اگر عیب نباشد هنر هم نیست (البته مکتب رمانتیک را باید استثنا کرد) که حالا مال خودمان است زیرا این مکتب از پنجاه و شصت سال پیش در ادبیات ما وارد و شاهکارهایی هم روی آن ساخته شده و رسمیت پیدا کرده رمانتیک مخصوص یکی دو کشور هم نیست بلکه رایج و معمول همه دنیاست . رمانتیک هم باشد زیاد تازگی ندارد . سه تا بلو عشقی و افسانه نیماسی سال پیش ساخته شده ولی با وجود این رمانتیک را باید یکی از شرایط فرعی تازگی قبول کرد .

۶ - اگر جای اجزای جمله از قبیل مسند و مسندالیه و غیره مثلاً پس و پیش شده - این يك انحطاط فکری است که مدتی را هم باید صرف اصلاح آن کنیم . پس ما عوض اینکه به سرعت انتقال مردم کمکی کرده باشیم بعکس کرده خواننده را مدتی هم در لفظ معطل میکنیم که دیرتر بمعنی برسد . اینجا هم تازگی هیچ معنائی ندارد .

۷ - اگر لغات و تعبیرات و امثال فرنگی دارد که جز در ضمن سبک متجدد و سبک ساده و مکتب رمانتیک آن هم با شرط بین المللی و منحصر و کاملاً مصطلح و معمولی بودن هرگز جایز نیست - این هم سیر قهقرائی و برگشتی است مثلاً بسبک دوره مغول که فقط تغییر لباس داده است یعنی اگر آنوقت عربی بود حالا فرنگی شده . شبیه به سبک آخوندهای بی سواد سابق میشود که برای پوشیده داشتن بی سواد خود طوری صحبت میکردند که مقصود فهمیده نمیشد مردم عامی هم این جور بار میآمدند یعنی وقتی از حرفهای کسی سردر نمیآوردند این را دلیل معلومات عمیق طرف میدانستند پس تاکنون یعنی تنها باتکای صورتهای بالا در قطعه من هنوز تازگی تحقق پیدا نکرده . يك تازگی نسبی و فرعی هم باشد مال شخص من نیست اگر هم باشد هیچ اهمیت

قابل ذکرى ندارد. در شعر نوع تازه مى طرح کردن هیچ اشکالى ندارد کارىست که هر بچه مکتبى میتواند.

پس تازگى چیست (۹)

حالا میآئیم سراغ روحیه و موضوع مطلب که تازگى اینها شرط اصلی تازگى شعر است اگر در این قطعه يك روحیه و کیفیت تازه و يك موضوع و مطلب تازه هم پیدا کردیم که واقعاً مال طلق من بودند آنوقت باین قطعه که شعر بود میتوانیم بگوئیم تازه هم است.

تازگى موضوع و مطلب استنباطش نسبتاً آسان و قابل اثبات است اما روحیه و کیفیت که اساس شعر است آن هم کشف تازگى آن امرىست ذوقى درك میشود و قابل توصیف نیست. اینجا تشخیص با ذوق سلیم است متأسفانه کیست که مدعى ذوق سلیم نباشد اصل درد هم اینجااست که خواهه میفرماید:

(سخن شناس نه ای جان من خطا اینجااست)

وقتی وجود این دو شرط اصلی (تازگى روحیه - تازگى موضوع و مطلب) تازگى این قطعه را ثابت کردند، میتوانیم جویا بشویم که این تازگى بحد کمال هم هست یا نه آنوقت میآئیم سر وقت شرائط فرعى که تکمیل کننده تازگى هستند و در يك قطعه کاملاً تازه اینها هم باید رعایت شده باشند.

شرایط فرعى تازگى شعر را میشود بشرح زیر خلاصه کرد:

۱- سبك - تازه ترین سبك شعر فارسى (سبك ساده است) و آن بعد از (سبك متجدد) هم پیدا میشود این سبك نزدیک کردن و منطبق ساختن شعر است به حرف زدن عادى مردم البته با شرط احتراز از اغلاط عامیانه جز در موارد عمدى.

۲- مکتب - تازه ترین مکتب در شعر فارسى رمانتیک و خلاصه آن امپرسیونیسم است که حکم نت برداشتن از رمانتیک را دارد.

در مواردیکه موضوع کوچکی را نظر باهمیتی که دارد لازم است شرح و بسط

داد و بزرگ کرد احتیاج مکتب رمانتیک پیش میآید البته این مکتب نسبت به طرز قصه پردازی کلاسیک ما تازگی دارد و در مواردی که نوع احساساتمان هم تازگی دارد و میخواهیم دنیا پسند هم باشد ضرورت پیدا میکند .

۳ - نوع شعر - همان شکل بحر طویل و مستزاد مخصوصاً مخلوط هر دو که رنگ تازه‌ئی هم بخود گرفته برای مکتب رمانتیک که برای بیان احساسات این عصر ، آزادی عمل بیشتری لازم دارد تازه‌تر و مناسبتر از سایر انواع شعر بنظر میرسد

۴ - کلاس شعر - چون تازگی هر چیزی را باید در کمال آن بدانیم و کهنگی را در نقصان و بازگشت آن بصورت‌های ابتدائی ، پس برای الفاظ و موضوعات و مطالب هم میشود درجاتی قائل شد :

کلاس لفظ - شرط تازگی کلمات اینست که از طبقه کلمات پست و مستهجن و متبادر به مستهجن و موهن یا خیلی کهنه یا مبتذل نباشد و حتی الامکان کلمات و تعبیراتی انتخاب کنیم که نسبتاً رنگ زمان هم بخود گرفته باشند .

کلاس موضوع - اینجا شرط تازگی اینست که موضوعاتی انتخاب کنیم که اجتماعی و اخلاقی و عرفانی بوده و همه جنبه مثبت داشته باشند تا مفید و هادی از آب درآیند نه مضر و مضل . مثل اینکه متاسفانه سالهاست که در مطبوعات ، این مرض ناتورا لیسمنه منفی رخنه و شیوع پیدا کرده . از تشریح زشتیها جز در موارد آنی و ضروری باید اجتناب کرد زیرا طبعاً علم بهر چیزی انسان را بامتحان عملی آن تحریک میکند .

کلاس مطب - در قطعه‌ئی که من راجع بمادرم ساختم ، اگر ملاحظه شود ، این قطعه اخلاقی و راجع بمادر است بطور کلی ؛ اما مطلب این قطعه راجع بمادر شخص من است بطور خصوصی - فرض شود که من بخواهم از این مطلب قصه‌ئی ساخته باشم که تازگی داشته باشد پس باید تا بلوئی از گذشته مادرم بسازم که اگر اسمی از چادر چاقچور و یا روضه خوانی هم برده شود نتیجه‌ئی که از آن گرفته میشود تازگی داشته باشد

تا اینجا مقدمه و ذکر نکاتی که لازم بود و تهیه آنرا بزور بگردن خودم انداخته بودند تمام میشود اما خواننده عزیز اگر بخواهد عقیده بنده را راجع به سبکها و مکتبهای شعر فارسی و ادبیات ایران هم مفصل تر بداند باید مقدمه دوم را که انشاء الله در موقع چاپ افسانه شب (که خود اثر جداگانه ایست) میآید مطالعه فرماید .

توفیق خواننده عزیز را آرزو مندم

تبریز مهر ماه ۳۵

سید محمد حسین شهریار



شب و علی

علی آن شیر خدا شاه عرب
شب زاسرار علی آگاه است
شب علی دید و بنزدیکی دید
شب شفته است مناجات علی
شاه را دیده به نوشینی خواب
قلعه بانی ، که بقصر افلاك
اشکباری که چو شمع بزار
دردمندی که چو لب بگشاید
کلماتش چو دُر آویزه گوش
فجر تا سینه آفاق شکافت
روزه داری که به مهر اسجار
ناشناسی که بتاریکی شب
پادشاهی که بشب برقع پوش
تا نشد پردگی آن سرجلی
شاهبازی که به بالو بر راز
شهواری که بیرق شمیر
عشقبازی که هم آغوش خطر
آن دم صبح قیامت تاثیر

الفتی داشته با این دل شب
دل شب مجرم سراله است
گر چه او نیز بتاریکی دید
جوشش چشمه عشق از لی
روی بر سینه دیوار خراب
سر دهد ناله زندانی خاک
میفشانند زرو میگرید زار
در و دیوار بزهار آید
مسجد کوفه هنوزش مدهوش
چشم بیدار علی خفته نیافت
بشکند نان جوین افطار
میبرد شام یتیمان عرب
میکشد بارگدایان بر دوش
نشد افشاء که علی بود علی
میکند در ابدیت پرواز
در دل شب بشکافد دل شیر
خفت در خوابگاه پیغمبر
حلقه در شد از او دامنگیر

دست در دامن مولا زد ، در	که علی بگذرد و ازما مگذرد
شال شه واشد و دامن بگرو	زینش دست بدامن که مرو
شال می بست و ندائی مبهم :	« که کمر بند شهادت محکم ! »
پیشوائی که ز شوق دیدار	میکنند قاتل خود را بیدار
ماه محراب عبودیت حق	سر به محراب عبادت منشق
میزند پس لب او کاسه شیر	میکنند چشم ، اشارت باسیر
چه اسیری ! که همان قاتل اوست	تو خدائی مگر ای دشمن دوست
در جهانی همه شور و همه شر	ها علی " بشر " کیف بشر
کفن از گریه غسال ، خجل	پیرهن از رخ وصال ، خجل

شبروان مست ولای تو علی

جان عالم بفدای تو علی



راز و نیاز

پشمکهای او ، چون چادرشب میکشد بر سر کشیده میشوم کم کم بتاریکی و تنهایی
کنج طره در ابر و فروغ چهره در مهتاب زمه آئینه اش هشته بطاق قصر مینائی
کوه حسن بی پایان ، سکوت عشق غوغائی نگاه من بسایه روشنِ نوشتینِ رؤیائی
همه محو تماشا و همه مسحور زیبایی

سویای طلائی دختران آسمان بر دوش گرفته پایه پیروزه گون تخت روانش را
یون با کاروانهای ازل بند ابد پیوند کشیده موکب جاه و جلال جاودانش را
ر آفاق سحرگاهی دهد سر نوشخندش را بدریاهای طوفانی فشانند کیسوانش را
نکارینا ترا زبید خود آرائی و خود رائی

لعلت نوشخند صبح تا بشکفت و شب بشکافت چمنها شد زشبنم پر زشده های مروارید
فق را تا قدح لبریز گردد از شراب شوق سرود صبحدم سر شد بشور و مستی جاوید
لیعت با همه ذرات دست افشان و پا کوبان به پیشاپیش رخسارت کشید آئینه خورشید
که از خورشید حسنت ذره می گنجد به بینائی

ز ایوان فلک شبها دری زان غره وا کردی سرآوردی برون از ماه و ناگاهم صدا کردی
سایه روشنی از اهتزاز برگها رقصان فشانندی حلقه کیسو و زنجیرم پیا کردی
کاتم دادی و چشم از خمار غفلتم سنگین برآوردی ز خواب و سر بهامونم رها کردی
بسودای تو سرگرم در این شبهای سودائی

بغواب ناز بودم در عدم با نرگس شهلا
 که چشم از سرمه عشقم برخسار تو وا کردند
 هوای کعبه کاخ جمالت داشتم در سر
 بصحرای وجودم مست و پا در گل رها کردند
 بافسونهای خاموشی بگوش من سخن گفتند
 بخلوتهای وحشی اشک شوقم آشنا کردند
 منم پیدا زبهنانی توئی پنهان زپیدائی

عدم آئینه نئی بود از بر طاق ازل هشته
 تجلی کرد در وی شاهد هستی بجادوئی
 همایون ییکوی با حسن بی پایان پدید آمد
 بدین آفاق مینائی بدان انفاس مینوئی
 تماشاکن که درعکس رخ شاهد من آن چشم
 که چون آئینه ممتازم به یکرنگی و یکروئی
 بدین چشمش تماشاهاست در حسن تماشائی

سکوت باغ بود و شب که چون گوهر ترا دیدم
 باستخر کبود و کیسوان افشانده بر آبت
 خود افکندم در آب و دست و پائی میزدم حیران
 که خندان یافتم در لاجوردین موج مهتاب
 پیل شوق میجستم که چون فانوس دریائی
 چراغ ماه را گشتی و افتادم بفرقابت
 چه دریاهاى طوفانى! چه طوفانهای دریائی!

بیک لبخند عاشق کش کزو صبح ازل بشکفت
 کشاندی از پیت چون سایه تاشام ابد مارا
 در اقلیمی گرت با عاشقان چشم رضائی بود
 در اقلیم دگر بر سینه کوبی دست رد مارا
 در آن وادی که شام پیری و گرگ اجل دارد
 فرود آری بمنزلگاه خونین لحد مارا
 گر از صبح صباوت باز برخیزم به شیدائی

چو در گوشم بیکهواره فرو خواندند نام تو
 کشودم چشم و اول در رخ مادر ترا دیدم
 ز طفلی تا شدم با دختر همسایه همبازی
 بهر دم سر بر آوردم پیام و در ترا دیدم
 چو عاشق تر شدم کم کم بیوم و بر ننگجیدی
 سفرها کردم و هرسو بیحر و بر ترا دیدم
 کنونم در همه عالم نیکنجی زوالائی

کثون صحرا و گوه و آسمان و جنگل و دویا همه آئینه دار آماه و خسار تو می بینم
 بسیمای سحر لبخند توشین تو مینیبام بشبهای سیه زلف نکونسار تو می بینم
 شفق جام شراب لعل میگون تو میدانم فلک خمخانه چشمان خمار تو می بینم
 دگر هر جا که می بینم تو می ای شوخ هر جایی

الا ای سایه پرورد همای پرچم زلفت نکین لعل پیروز و جمال بخت جاویدان
 پیکای پله کاخ که روئین قلعه جادوست زمان چون سیل جوشان و زمین چون صخره غلطان
 قضا کز شهبازان شکار انداز کوی تست کواکب گوی زربش بسیمین چنبر چوگان
 ترا در شاهی آفاق بستانید ییکتائی

شب از افسون خاموشی پر از افسانه و رؤیا چراغ ماه از ابری آتش در خجله فانوس
 من و (سایه) بدیوار کلیسا گوش خوابانده بسایه روشن افشان بر کفایتی چون بر طابوس
 بدان نرمی که شب روح القدس بال و پر افشانند بر آمد موجزن ناگاه اطنین اشقه ناقوس
 مگر مریم ترا میخواند ای ماه کلیسایی

نیاز شام مرغ حق ره دیر تو میجوید سحر که مریم از شبم تن از بهر تو میشوید
 سپیده، کوکب لرزنده در پای تو میمیرد شبانکه باد سرگردان بدنبال تو میبوید
 سرافکنده بیر نرگس همه خواب تو می بیند سکوت شب همه افسانه عشق تو میگوید
 زمان با چنگ فرتوتی که دارد درهم آوایی

به پیش چشم آن کو پرده پندار زد بالا فلک يك چادر آبی است بر بالای موزون
 بساز و چنگ تو يك پنجه بیقانون نخواهد بود که ذراتند پا کوبان بساز چنگ و قانون
 در این پرده اگر شور و نواهی هست بیرونی است که جز دادش فرودی نیست بیداد همایونیت
 بلعن باربد شیرین کنی چنگ نکیسائی

ز پشت ابرهای سهمگین، آنجا که مستوری
 بکلبانک دلاویزی که می پیچد بگوش هوش
 ز طرف کوههای آهنین، آنجا که پنهانی
 من سودائی سرگشته را هر لحظه میخوانی
 چو دادی سز بهامونم صدا بگریزد و آنکه
 بغول وحشت و تنهائیم از خویش میرانی
 کجائی پرده برگیر از رخ ای شوخ معنائی

سوار مرکب پیل زمان از وادی حیرت
 زمین و آسمان بسته قطار کاروان با من
 بسوی جنگل ابهام و جادوی تو میآیم
 بسودای جمال کعبه کوی تو میآیم
 بریز پای من آفاق میلغزند و میلولند
 نپیدانم بدوزخ یا بینوی تو میآیم
 بیوی باده پیمائی خوشم با باد پیمائی

در این جوش خریداران و آشوب تماشائی
 بتاریکی زلفت تشنه کام لعل خود دریاب
 عجب دارم که چشمی هم نهانی سوی ماداری
 که در ظلمات حیرت چشمه آب بقاداری
 دلی بشکسته ام ده تا سری در پایت اندازم
 که میگویند جانا در دل بشکسته جاداری
 دم روح القدس بخشی و انفاس مسیحائی

توان يك پرده از دریای طوفانزای خشت دید
 در آندمها که گشتی طعمه توفنده از درهاست
 بفرشهای هول انگیز دریا های طوفانی
 افق پیچیده خونین در دل شبهای ظلمانی
 امید از هردری برگشته مسکین و کله خورده
 نداند ناخدا جز با زبان دل خدا خوانی
 ترا آنکه شناسد دل بمعنای شناسائی

بشب يك شمه از غوغای آتشبازی کویت
 سمند جلوه نازت رکاب از مهر و مه بندد
 زبان شعله ها و نعره آشفشان گوید
 شکوه شهبوارانت کمند کهکشان گوید
 سر تعظیم در پای سمندت سوده گرنش را
 دل ذرات تسبیح جمال جاودان گوید
 زبان خامشی وصف تو میگوید بشیوائی

بصرای طلب تا سنگلاخ حیرت آمد پیش نهانی از هنای همت و شوقم حمایت بود
 چو چشم از دانشم باشد، چراغ مکتب حافظ در اعماق افق دیدم که سرمشق هدایت بود
 دم آخر که نای مولوی پیچید در گوشم هنوزم خواجه با آن روشنی در بینهایت بود
 سر آمد عمر و بستم دینده با افسون لالائی

چو عمر دیگرم دادی و زاد راه توفیقم رسیدم در حریم کعبه کوی دلآرامی
 بشوقش سر زدم چندان پیام و در چو پروانه که از باغ نگارینش برون آمد گل اندامی
 مرا تا پیشگاه مسند عرفان حافظ برد مگر کز چشمه جوی خراباتم دهد جامی
 نوشیده، بهشتی یافتم زندان دنیائی

بیزم خواجه روشن شد که جز در جام نتوان دید جمال دلفروز ساقی صهبای سرمد را
 یکی بود آنکه در ره واسطه و اماند از او، آری که در آفاق ثانی نیست معراج محمد را
 حجاب سرو وحدت کی شود با پای امکان طی چه مرکبها که پی شد شهسواران سرآمد را
 بود سرحد امکان جلوه های طور سینائی

بجنگلهای خلوت در دل شبهای رؤیائی که هر دم سایه روشنهای بساز باد میرقصند
 عروس ماه را ناگه گرفته در میان شادان میان برکه ها سرو و گل و شمشاد میرقصند
 سرو بر غره چون رقاصگان در پولک مهتاب رزان با سایه ها و سروها آزاد میرقصند
 خیال من ترا جوید در آن رؤیای خلیائی

دل شب، ماه نیلی پوش در آئینه دریا : توان دیدن عروس حجله ناز طبیعت را
 کواکب چون پری در قصری از آئینه میرقصند خروش موجها سر داده خوش ساز طبیعت را
 بساحل اهتزاز برکها مخمور و دست افشان بجادویی سراید نغمه راز طبیعت را
 زبان برک را یارب چه مرموز است گویائی

نشانگاهان که خال اختران بر لاجورد چرخ
و یا مانند آتشبازی کز توپ مروارید
تو آن نقاش جادو دست زامانی که خود خیره است
بروی نقش سحر انگیز خود با کلك نقاشی

زهی لوح خیال آرا بدین شوخی و رعنائی

بگردشهای بیلاقی بشب دریاچه گردون
بشان دسته می از قو که چشمانی چو مروارید
در آن نیمه شبان کز ساحل محو افق خواهند
بدریای سپهر از ماه سیمین زورق اندازی

خیال من زابرش بادبان بافد به جولائی

اجمال صبحدم از غنچه نیلوفرین شب
نجبین چشمه پرچین میکنی تا از نسیم صبح
صبا گوئی کشد بازیکنان چادر نماز گل
بر آری چون شکوفه تا شکفتن با گل آموزی

چرا طوطی طبع من نیاموزد شکر خوائی

برون میرفتم از جنگل، چو مهر از سوزن مؤگان
چو شب زد خیمه نیلی و دامن ها فرو آویخت
شبهانگت بذکر حلقه تسبیح میپرداخت
سفر را مفرشی از مخمل سرخ شفق میدوخت

همه آفاق را دیدم بدرگاهت جبین سائی

تو آن ساقی که چون در گردش آری ساغر مهتاب
باستخر فلك گوئی شهاب سنگی اندازد
سحر که مطرب آسا چون بکف گیری دف خورشید
جهانی از شراب خواب نوشین بفکنی مدهوش

زهی کوی فلك گردان بچوگان توانائی

که چون بانگ وزغ غوغای دنیائی شود خاموش
بر انگیزی برقص از خواب نوشین خفتگان دوش

چه پیدائی که در پشت هزاران پرده پنهانی چه پیدائی که از پشت هزاران پرده پیدائی
نگویم کز پس آئینه طوطی وار دارندم که ما گویای خاموشیم و خود خاموش گویائی
تو آن نائی جادو دم که در ما میدمی چون نی خطا گفتیم که ما خواب و خیالیم و تو خود مائی

تو هم چنگی و هم چنگی تو هم نائی و هم نائی

تو هم چنگی و هم چنگی تو هم نائی و هم نائی

تو هم چنگی و هم چنگی تو هم نائی و هم نائی

تو هم چنگی و هم چنگی تو هم نائی و هم نائی

تو هم چنگی و هم چنگی تو هم نائی و هم نائی

تو هم چنگی و هم چنگی تو هم نائی و هم نائی

تو هم چنگی و هم چنگی تو هم نائی و هم نائی

تو هم چنگی و هم چنگی تو هم نائی و هم نائی

تو هم چنگی و هم چنگی تو هم نائی و هم نائی

تو هم چنگی و هم چنگی تو هم نائی و هم نائی

تو هم چنگی و هم چنگی تو هم نائی و هم نائی

تو هم چنگی و هم چنگی تو هم نائی و هم نائی

تو هم چنگی و هم چنگی تو هم نائی و هم نائی

تو هم چنگی و هم چنگی تو هم نائی و هم نائی

تو هم چنگی و هم چنگی تو هم نائی و هم نائی

تو هم چنگی و هم چنگی تو هم نائی و هم نائی

تو هم چنگی و هم چنگی تو هم نائی و هم نائی

تو هم چنگی و هم چنگی تو هم نائی و هم نائی

تو هم چنگی و هم چنگی تو هم نائی و هم نائی

تو هم چنگی و هم چنگی تو هم نائی و هم نائی

دو مرغ بهشتی

گفته میشد که در این چمن زار نغمه سازان باغ چنانند
چون تو از آشیان دور مانده پای در بند دام جهانند
باری از درد و داغ جدائی با تو همدرد و همدستانند
دیگر از رنج غربت تنالی

ایست چمن زار زیبا کتابی بود و در وی در چشم من باز
لیکن از زمره خاکیان بود آنچه دیدم در او نغمه پرداز
هرگز آن نغمه ساز بهشتی نیست کو با من آید هم آواز
دیدى اینجا هم ای دل غریبم

ناگه از جنگل یاسمن ها ناله آشنائی شنودم
زخمه تار جان بود کوئی چنگ زد در همه تار و بودم
همزبان بهشت طلائى است باز خواند به نوشین سرودم
در پی آن صدا رفتم از دست

من - ای نگاونده باغ معنی این پرنده کجا لانه دارد ؟
گرچه دنیا باو جز قفس نیست در کجای قفس خانه دارد ؟
کیست کورا دهد آب و دانه دارد اصلا کسی یا ندارد
یا چو من بیکس و بی پناهی است

نگارنده - او بافرشتگان خواند آواز
 نام از اوهست و خود بی نشان است
 در بیاغ کتابی بخواند
 دلشده در پی همزبان است
 از کتب دار پرس این حکایت
 کو بیاغ کتب باغبان است
 شاید این مرغ را دیده باشد

من - باغبانان خدا را خدا را
 او بیاغ شما میسراید
 اول این باغ زیبا بمن گو
 در بروی کسی میگشاید؟
 دیگر ای باغبان چشم دارم
 با سلامی که او را بشاید
 از من او را رسانی پیامی

سوی ما هم بگو ای فرشته
 از پس ابرها کن گذاری
 «نوگل من، کلی گرچه پنهان
 در بخت شاخه و خار زاری»
 گفتی این داستان کس نخواند
 «جز یکی عاشق بیقراری»
 من همان عاشق بیقرارم

باغبان - با کتاب من او را چه کار، او
 جز کتاب طبیعت نخواند
 کوه و دریا و جنگل گواهند
 کو سخن با خدایان براند
 رو تو از کوه مازندران پرس
 شاید آن جای او را بداند
 این فرشته بکس آشنا نیست

کوله باری به پشت این مسافر
 صبح با چوب و رخت شبانی
 از سیاهی شهری جدا شد
 خود سیاهی عشق و جوانی
 چشم در سبز و نیلی چمنها
 گوش با غلغل کاروانی
 او بسی دشت و هامون نوشته است

پهلویِ بجاده از جامهٔ برف رفته عریان نماید تن کوه
 دوخته سبزه نو بهاران بر گل و بوته پیراهن کوه
 لاله رویان بر از لاله دامن رسته چون لاله در دامن کوه
 رهزوی را بهم می نمودند

رود «تالار» هرچین زلفش شده مرواریدی می تکاند
 نغمهٔ آب در خلوت شب آهوان را بخود میکشاند
 ماه طنّاز در آب، پرتو قو چو افرشته پر میفشاند
 از سر پل جوانی گذر کرد

کوه مازندران چهره در ابر بنا جمال طبیعت نهفته
 پهلوانی بر آن، روح این کوه، در طلسم قرون خواب رفته
 از دل ابر و مه سر برآورد چهره همچون مس و سرب تفته
 ها. فرشته چه گوئی، چه خواهی؟

جوان - کوه بابا. تندروی بهشتی است نغمهٔ اش زنده چون زندگانی
 چون من از آشیان دور مانده نغمه ها میزند جاودانی
 همزبان من است او خدا را داغم از دست بی همزبانی
 پیش بابا گرفتم سراغش

کوه - گر ترا طینت خاکیان است او زمینای مینو سرشته است
 خو نکیرد بدام طبیعت او همان آسمانی فرشته است
 راست گو شاید این آدمیزاد زیر پای پری دام هشته است
 وو که عنقا شکار مکس نیست

جوان - کوه بابا . بهتاپ سوگند
 منم از طاوسان بهشتم
 هم بآن ژاله صبحگاهی
 وین نگارین سرودم گواهی
 با نگاهی باین بی گناهی
 میروم شکوه با ماه گویم
 او مرا یکنظر میشناسد

کوه - راست گفתי ، تو خاکی نبودی
 آن نگاه تو هم با من این گفت
 چون بخوی بشر ساختی ، چون ؟
 جاف بابا چه ماتی و محزون
 خواب آشفته زندگانی ؟
 باورم شد که داری دلی خون
 جوان - کوه بابا . بین این دل من !

کوه - آری آن میهمان بهشتی
 شب از این ابرها در گذشته
 بر سر چشم ما جای دارد
 پای بر کاخ گردون گذارد
 آسمانها گشایند درها
 هر شبی کو نوائی بر آرد
 تا خدایان کواکب فشانند

ای بسا شب که تا نغمه برداشت
 اختران تاختند از همه سو
 ساز ناهید چنگی شکسته
 ابرها بر سرش خیمه بسته
 از خزنده ، چرنده ، پرنده
 پای این دامنه دسته دسته
 ایستاده باو گوش دادند

حالیا چند گاهی است کو را
 قصری از عاج و مینا براو ساخت
 خواهرم چنگل از من ربوده
 خشتش از زمرد و زرّ سوده
 تا با فلاکیان خواند آواز
 قصر او سر بافلاک سوده
 رو بآنجا ترا می پذیرند !

جوی شیر از افق رخنه کرده کوه و جنگل هنوز است تاریک
 محو و روشن به سینه کش کوه رو بجنگل یکی راه باریک
 گله بانان بر او گله رانند با نوای نی و طبل و موزیک
 همره گله بانان جوانی است

تیرگی بود و ابهام و خلوت در همه پیچ و خمهای جنگل
 پرده پیچک و جیک گنجشک سبزه را نم زده فرش مخمل
 تافت از رخنه چون آبخاری نور خورشید با زرد مشعل
 هم جوانی از آنجا گذر کرد

روح جنگل ز خواب فسانه چون زمین لرزه می گشت بیدار
 گرد و خاک قرون زد بسوئی کوه پیکر زنی دیو دیدار
 مویها جنگلی تار و انبوه چشمها سبز و زرد و شرربار
 از نهانگاه خود سر بر آورد

جوان - خاله جنگل ! سلام علیکم من یکی قمریم آسمانی
 کوه بابا مرا کرده راهی قصر عاجی که داری - نشانی
 گفته این همزبان من اینجا است مژده تا جان دهم مژدگانی
 جنگل - ها ، بدانسو نگر تا چه بینی :

در فضائی بهشتی معلق از زمرد یکی قصر جادو
 پله های صدف محو در ابر سر زنان تا بدهلیز مینو
 غرفه ها را در از عاج و دارند اهتزاز می چو بال و پر قو
 زهره رخشان به پیشانی قصر

جنگل - شب خدایان موسیقی و شعر
 سر ز دهلیز مینو بر آرند
 با چراغ کواکب ملائک
 پا بر آن پله ها میگذارند
 آسمانها بر این آستانه
 قد دو تا کرده سر می سپارند
 شاید آن مرغ علوی بخواند

لیک چندیست کو را ربوده است
 خواهر آسمان عمه، دریا
 دیدم او را در آئینه صبح
 بر یکی مهد زر، مست رؤیا
 تاب میخورد مهدش در آفاق
 او بافسانه عشق گویا
 رو در آنجا که جای تو خالی است

سایه روشن پایان جنگل
 رویهم ریخته چون شب و روز
 جنگل از عکس شمشاد در آب
 قصری آئینه بندست و مرموز
 رهگذر پا زجنگل برون هشت
 بر سرش آسمانی دل افروز
 راه دریا گرفته است در پیش

بر زنان در هوا دو کبوتر
 بر یکی راه پیمای گذشتند
 گرم صحبت که اینها، دو عاشق
 کوه و دشت از پی هم نوشتند
 انس اینها کند اهرمن کور
 کز نوازندگان بهشتند
 پشت ابر اهرمن گوش میداد

چاده ها ازدهایان پیچان
 دره ها سهمگین کام اژدر
 بادها تیرزن ریگها تیر
 سبزه و گل همه خار و خنجر
 پشت هر سنگ بنهفته غولی
 سر کشد گاه از پشت سنگر
 ره نورد جوان و نایستاد

اهرمن خشمگین برق در چشم در دل ابر و طوفان خروشید
 غولها، جادوان تیره چون سیل از شکاف در و دشت جوشید
 قیرکون ابرها سیل انگیز کوه و صحرا و آفاق پوشید
 رهروی پای در گل فروماند

ناکهان برق تیغ ملائک نوشخندی زد و چون قمر تافت
 لخنجر روشنان جنگ اول تیرگی را زهم سینه بشکافت
 نیزه شعله ها جنگ دیگر دودها را عقب راند و بشتافت
 اهرمن سر فرو برده در غار

سرده و جوشان و توفنده، دریاست بر لب آن جوان ایستاده
 از درون شعله ور آتش شوق دیده در موج دریا گشاده
 روح دریا بر او جلوه گر شد شکلی از روشن و سایه زاده
 خواهر آسمان؛ عمه دریاست

چهره، آئینه آب صافی کیسو، امواج پرچین دریا
 چشمهایی کبود آسمانی انعکاسی خود از آسمانها
 چادر از مخمل سبز ساحل چون مه افشانده دامن دریا
 طره ها بر زمرواری کف

جوان- عمه دریا صفای شما باد من بشر دیدم و بی صفائی
 مرغ شبخوان من کو که دارد مژده از فر صبح طلائی؟
 آنکه با ساز امواج دریا سر کند شب سرودی خدائی
 دریا- این همان مهند زرینه اوست

کهر بزمی یکی کاهواره	قبه امهتابگون کوئی از عاج
کهکشان بند کوهر نشان	یسته بر نرده کاخ معراج
اوج میگردد و باز کرد	میشکافد دل ابر و امواج

حورش آویخته میدهد تاب

دریا - بس باقلیم آبی در این مهد	سیر اقطار کرده است و آفاق
برنجان پوشکان و بریها	زیر پا دیده رقصان و مشتاق
اهرمن دیده کز چابلقوسی	هدیه آورده در خیل عشاق

جمله گنجینه زیر دریا

بس بهتاب شب کز تنگی	داشت آفاق را مست و مدهوش
ماهیان سر بر آورده از آب	موج و طوفان همه گوش و خاموش
اهرمن نیز گاهی دمی چند	کرده اکنهای دیرین فراموش

با زبان بهشت آشنا شد

آن شب آن قایق صید ماهی	خالی آویخته دایم توری
شمع چون آخرین نور امید	کوششی میکند کوراکوری
پیر گرد آورد پیه و مایوس	راه هم هست و دیری و دوری

نغمه ای آمد آنجا بیاری

ناشناس از بر صخره در آب	خم شده سایه ای نقش بسته
سایه های دیگر نیز گریان	شانه از بار اندوه خسته
نغمه دلکشا بانگ برداشت:	سایه برگشت و جایش نشسته

کرد اندوهناک شب تار

... در این دو بند اشاره به قطعات و طرق تخیل رفیق خود مینماید

بس در آفاق دریا گشوده است بال پرواز همراه قوها
جلوه و عشوه در ابر و مهتاب روشن و مجو چون آرزوها
داشته با بریهای دریا رقصها، تابها، هابهوها
بس شکفته بگلهای مهتاب

جوان - عه دریا - دلم خون شد آخر باز گو پس کجا رفته حالا
دریا - زهره با او کنند عشق بازی کار حسنش گرفته است بالا
خواهرم آسمان برده او را تاج افروشتگان است و والا
خوابهای زمینی؟ چه ناچیز!

دختر آسمان ماه با اوست باز با زهره هم عشق باز
که کمان هلالش ببازو راست بر قلب مریخ تازد
بر کمر ترکشش، برق خنجر زهره تیر و کیوان گدازد
برق مهین بر اسب طوفان

شب که در حجله ماه میرفت دسته زهره موزیک بنواخت
شهباز سلحشور، بهرام با کند و کمان اسب میتاخت
ابر، باران کوکب بیارید طاق نصرت زقوس و قزح ساخت
بای کوبان بعشرت ثریا

گاه در خنده خنجر برق میشکافد شبی قیر اندود
گاه در لرزش کوکب صبح شمع بالین صبحی غم آلود
گاه پیچیده در ابر و مهتاب شعله سر میدهد در دل دود
که در آویزد از عقد پروین

از طلای شفق کرده قایق شب به نیل فلک راه پوید
بر لب چشمه نقره ماه گیسوان طلائی بشوید
صبح بر جوی شیر سپیده زورقش چون شقایق بروید
باز در خنده خود شود گم

که معلق زند از بر عرش با کواکب بدریای سیماب
که بمریان تنان بهشتی گرم بازی در امواج مهتاب
که بابر طلائی نهد زین گاه بر کهکشان میخورد تاب
بشکفتد در گل صبح و مهتاب

جوان - عه دریا چه سازم ؟ مرا نیست بر فلک رخصت پر فشانی
دریا - تو خود از آسمان آمدستی تا روانها کنی آسمانی
رو در آغوش امواج دریا ساز کن نمه جاودانی
او باآواز تو باز گردد

عشق در کسوت مرغ آبی پوید اندر کش و قوس دریا
خود در آغوش امواج غرآن دو دو دیده در آسمانها
هر فروغی که تابد - نگاهی پیشوازش رود تا ثریا
شاید این جلوه از دوست باشد

صبح آویخته در سپیده باز پرسد نشان از دلارام
باز با آخرین نور خورشید میفرستد بمعشوق پیغام
بیشتر بار رنج و غم اوست هر قطاری که می بندد ایام
با خیالش سری گرم دارد

شب مه نازنین غرقه در آب اختران بر سرش اشکریزان
 اخترانی هم از هول و تشویش در دل موج و طوفان گریزان
 او در اینحالشان پیوید از پی دست بردامن افتان و خیزان
 تا خبر گیرد از حال معشوق

سرد و خاموش و خلوت، جزیره است زیر شاخ قرنفل لمیده
 با خود اندیشد: او نیز یارب وقتی اینجا چو من آرمیده؟
 دیده قوها که چون برف بارند؟ چتری از بال بر سر کشیده
 آه، اینک رد پای او دید

بر نهنکی خروشان نشسته برکف از موجها تازیانه
 اهرمن آشنا کرده او را بس بگنج و طلسم و خزانه
 سرکنان از بهشت طلائی بس دلاویز و دلکش فسانه
 زانزمانها که نور و صفا بود

او پایان دنیا رسیده آسمان وصل ییـند بدریا
 گوشه می از افق نور بشکفت گوشه خاطری شد بدان وا
 صحن سیماب شد نور باران رشته گویی گسست از نریا
 لیک از این روشنی بشکفت دل

برده سینمائی است رنگین صحنه سیمایی و خلوتی ژرف
 نور و افروشته و کوکب و حور رنگ وارانگ بارند چون برف
 شاهدهی در پرند بهشتی است چتر، برطاوسی تاج، شنگرف
 این همان شاهد آسمانی است

حوریان دست در دامن او را	اختران زیور طره و تاج
میزند نغمه با ساز زهره	روح افلاکیان کرده تاراج
رقص افرشتگانش هم آهنگ	اهتزاز لطیفی بر امواج

عاشق - باز رؤیای نوشین نباشد ؟

چشم مالیدم و شاهد بخت	دیدم و شاید او هم مرا دید
پر زدم اشکریزان بسویش	لیکن او هیچ مهرش نچنبید
دل نمودم بدو، باز نشناخت	ناله ها کردم، انکار نشنید

سخت سرمست رؤیای خود بود

عاشق از رقت و زود رنجی	سخت از این بیصفائی بیازرد
تا صفای سرشگی بیابد	در گریبان غم سر فرو برد
اهرمن خنده زد خائنانه	لاله زاری شکفته بیژمرد

سرد و یخ مینماید همه چیز

کسوت آبیان کنده - پوید	رو به بیراهه - سیما گرفته
اختران شبش چشم بودند	آستین روی خجلت نهفته
گاه از حمله غول و جادو	دیدی افتاده از حال رفته

گاه وحشت زده میگریزد

رو بهرسو کند، خاله جنگل	در سر ره چو دیوی مجسم
دیده هم می نهد، کوه باباست	از بلندی بر او خیره و خم
آسمان بنگرد، عمه دریاست	چشم با سرزنش، چهره درهم

کای دغل این چه نیرنگها بود

با خود اندیشد آخر خدایا او خود از کبر با من نپرداخت ؟
یا چنان غربت خاکدادم کرده آلوده کو باز نشناخت
یا که من نیستم آسمانی اهرمن با من این رنگها باخت
کم کم از خویشتن ننکش آید

اینک از طرف کوه دماوند صبحدم چون شکوفه دمیده
او پیاپی اندیشه ، خود یافت بر لب چشمه می آرمیده
ناگه از غلغل کساروانها لرزه بر تن غزالی رمیده
آمد و خود در آغوش انداخت

گر من از خاکیانم غزالا با منت این چه زود آشنایی است ؟
کز رد پای مردم رمیدن شیوه آهوان ختائی است
ور نیم خاکی ، آن شاهد قدس از چه رو با منش بی صفائی است ؟
حلقه زد اشک در چشم آهو .

کفتری چاهی از آشیانه در پی دانه میکرد پرواز
زیر پر بر لب جو جوانی دید و با جفت خود داد آواز
روزی این نغمه ساز بهشتی میشود با هم آواز دمساز
او رسیده بدروازه شهر

شب چراغان روشنگر شهر رنگ وارنگ دل میربایند
لاله رویان بطرف خیابان زیب و فر ، رنگ و بو میفزایند
آمد از گرد ره این مسافر دخترانش بهم می نمایند
این همان شاعر آسمانی است

در شبستان خود پای شمع
شاعری مات و محزون نشسته
دیرگاهی است کاین کلبه را در
بر رخ یار و اغیار بسته
کرد اندوه باریده اینجا
مینماید همه چیز خسته
دفتری پیشش است و سه تاری

گاه در این شبستان مرموز
جلوه می هست قدسی نمایان
هم در آنجا نوازند کوئی
چنگ معبد سرای خدایان
آری اینجا خدایان فرستند
چنگی خاص معبد سرایان
تا بشاعر نوائی بیخشد

این نوا سنج علوی که باشد
چنگی کبريائي
چنگ در تار ارواح یازد
کرده چنگ عبادت، نوائی
زاده از اهتزاز گل عشق
در بهشت جمال خدائی
زان خدایان صبا خوانده او را

سالها رفت، در این شبستان
گر دلی مانده با سعی ساقی است
رنج غربت شکسته و لیکن
آتش شوق دیدار باقی است
چنگ هم گاه در پرده راز
نوش بخشای عهد تلاقی است
چون طبیعت پایان اسفند

نوشخندی است مرموز امشب
در دل پرده های شب تار
راستی این شب تیره را هست
وعده دلکش صبح دیدار؟
آه اینک دو سیمای خندان
از کنار افق شد پدیدار
چنگ علوی زند نغمه وصل

یشتازان موکب رسیدند: همزبان بهشتی است، هشدار
 عود میسوز و صندل همیسای غرفه را در گشا پرده بردار
 شاعری محتشم شمع در کف پرده بالا زد و شد پدیدار
 اشک شوقش بمژگان درخشید

گوهر شبچراغی بر آمد از دل لاجوردینه دریا
 کهکشان تا زمین پل کشیده وز دو سو نرده عاج و مینا
 سایه می از دو روح هم آغوش کشت بر پرده غرفه پیدا
 ماه از این منظره فیلم برداشت

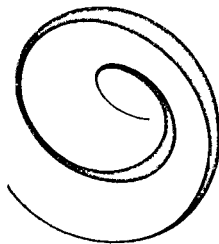
همزبان با شکوه بهشتی صورت راهبی طلیسان پوش
 عصمت و حزن سیما مسیحا کیسوان چون سمن هشته بردوش
 شاهد افرشتگان تخیل بر فشان از دو طرف بناگوش
 باز کردند با کنج الهام

پای شمع شبستان دو شاعر تنگ هم چون دو مرغ دلاویز
 مهر بر لب ولی چشم در چشم با زبان دلی سحر آمیز
 خوش بگوش دل هم سرایند دلکش افسانه هائی دل انگیز
 لیک بر چهره ها هاله غم

گوید آن من نبودم که دیدی او نمود من و خود نمائی است
 با پلیدان صفای من و تو عرض خود بردن است و روا نیست
 کر صفا خواهی اینک دل من آری این لخته خون، گفت و بگریست
 در پس اشکها شمع لرزید

وای یارب دلی بود نیما تکه و پاره ، خونین و مالین
پاره دوز و رفوگر در آنجا تیرهای ستم زهر آکین
خونفشان چشم هر زخم لیکن هم در او برقی از کیفر و کین
گفت نیما همین لخته خون است

همزبان رفته و کلبه تنگ با غمی تازه تر مانده مدهوش
باز غم ، باز هم غم ، خدایا موج خون میزند چشمه نوش
آری این شاعر و شمع محزون کرده از آتش خود فراموش
در غم همزبان اشکبارند



غروب نیشابور

دی بهنگام غروب خورشید	که جهان جامهٔ غم میپوشید
شد دلم تنگ تر از چشم لثیم	دیده زایندهٔ دره‌های یتیم
بود خورشید چو وارون زورق	در یکی لجهٔ خون مستغرق
من هم از مغرب غربت مرعوب	داشتم حال غریبان غروب
سینه ام تنگ و دلم در خفقان	مرغ جان از قفس تن بفقان
کس نبود آنهمه بیچاره چو من	کس مباد از وطن آواره چو من
ز وطن دور و زیاران مهجور	با دلی رنجه و جانی رنجور
در دیاری که در او آدم نیست	ور کسی هست مرا همدم نیست
که در او نیست نه چیزی نه کسی	نه کسی راست بجیزی هوسی
کسی از عشق نه بوئی برده	نه کس این قصهٔ بگوشش خورده
کس نه خوشگل که ز کس دل ببرد	نه دلی هست که خوشگل ببرد
میخراشند ز کین سینهٔ هم	سینه ها پر بود از کینهٔ هم
هیچ منظر نبودشان منظور	نشناسند بغیر از زر و زور
طفلهاشان همه از شکل چو پیر	پیرهاشان همه از عقل صغیر
شعر شاعر بشعیری نخرند	وحی بی واهمه واهی شمرند
طبعشان نیست طلبکار ادب	گوششان نیست بدهکار طلب

نفس من به نگیردشان در
حال آن مرغ چمن دارم من
شعر را سامعه شان سنگین است
بند سعدی بستوران چکنم
قبر خیام بحالی مفلوک
خشت آن غمکده حیرت من
جا که خیام چنین مظلوم است



شدم از شهر پناهنده بکوه
گفتم از شرّ بشر دور شوم
پای تن چون بسر کوه رسید
رفتم آنجا که کسی را ره نیست
ملك خاموشی و دنیای سکوت
گوشه عزلت و اقلیم رضا
نیست بر دامن او دسترسی
فته در گوشه می از دامن کوه
در افق صوت و صلا مطلق نیست
فلك از محمّدت یزدانی
هر طرف کارگه چشم انداز
روح گیرد پیر و بال نیاز
توسن فکرت شیرین حرکات

چکند آتش با هیزم تر
که شود همنفس زاغ و زغن
مثل گوش خر و یاسین است
آینه داری کوران چکنم
اوفتاده است بکنجی متروک
بس بود آینه عبرت من
حال این بنده دگر معلوم است

چکنم، آمده بودم بستوه
دور یکدم زشر و شور شوم
پای دل بود بکوی تجرید
ککش از سرّ سکوت آگه نیست
غرق از اندیشه بدریای سکوت
ملك آزادگی و استغنا
بحریمش نرسد پای کسی
خفته بر دامن پیراهن کوه
غیر تسبیح جمال حق نیست
خواند آوازه جاویدانی
همچو میدان الوهیت باز
رو بسوی ابدیت پرواز
در نوردد همه آفاق حیات

نتوان خواند نه بود و نه نبود
 رفته گوئی همه ذرات بخواب
 جز یکی مرغ حق شیدائی
 چون من آشفته سودا زده می
 همه حق گفته و حق نشنفته
 غیر حق از همه بگسیخته می
 تافته روی ز آبادانی
 حق کشی را بجهان داده صلا
 که شکستی بنوای لاهوت
 که بدان زمزمه سحر انگیز
 تعبیه کرده بالحن سرود
 بسر چنگ نوا آخته چنگ
 کرده قانون عبودیت ساز
 ارغنون ساز مقام تجرید
 زده بر زخمه تار دل چنگ
 صوت او داروی مدهوشی بود
 صوتی از نظم و سلاست مشحون
 نغمه می همچو صلاي مستان
 نغمه می رشک نوای بلبل
 نغمه می چون وزش باد شمال
 نغمه می همچو مناجات سحر

برزخ بین عدم بود و وجود
 نخورد هیچ تکان آب از آب
 چو من آموخته تنهائی
 بسر هر دو جهان پا زده می
 همه چون من ره باطل رفته
 از گریبان حق آویخته می
 کنج حق یافته در ویرانی
 بر سر کشته حق نوحه سرا
 از جهان رونق بازار سکوت
 خواندی افسانه می اسرار آمیز
 شرح کیفیت اسرار وجود
 بنوا تاخته بناخته چنگ
 بالوهیت او نغمه طراز
 نکته پرداز کلام توحید
 زخم از این زخمه دل بر بط و چنگ
 صیقل جوهر خاموشی بود
 چون نوای دل شاعر موزون
 با سماع فلکی همدستان
 که سراید بسر شاخه گل
 نغمه می چون روش آب زلال
 کادمی را چو ملک بندد پر

رقت انگیز تر از ناله سیم
 نغمه می غیرت صهبای صبح
 نغمه می همچو نوای لالای
 همچو لالائی نوشین آهنگ
 رخنه در هوش زده از ره گوش
 همچو خون در رگ آفاق، جهان
 کرده با نبض طبیعت پیوند
 بر نوازنده ناقوس فلک
 در رگ و پیکر آفاق، روان
 منعکس بود در آفاق صدا
 همچو سیالۀ سیم تارای
 جاری آنگونه که بر جام، شراب
 بود امواج باوج کیهان
 همچو در روزنه نور مهتاب
 حالت انگیز تر از باد سحر
 داشت در آینه چرخ انیر
 ساعت آسا بنوایی آرام
 که شد ایام جوانی سپری
 مهر و مه عقربک ایامند
 روز و شب عقربک آسا گشتند
 چون جرس غفله افکنده بدشت

فرح افزا تر از انفاس نسیم
 روشنی بخشی دل و صیقل روح
 عقل تاراج کن و هوش ربای
 به رگ خواب طبیعت زده چنگ
 وز ره گوش رباینده هوش
 موج زن در همه آفاق جهان
 نغمه روح از این پرده بلند
 اوج گیرنده چو پرواز ملک
 هم بدانگونه که در جسم روان
 همچو امواج خفیف دریا
 رشحاتش همه موسیقاری
 یا که در چشم سیه چشمان خواب
 چون در آئینه لئالی، غلطان
 یا که در جام بلورین سیماب
 حکمت آمیز تر از پند پدر
 همچو آه دل پیران تأثیر
 حاکی از سیر سریع ایام
 همه بیحاصلی و بی ثمری
 که بر این ساعت گردون نامند
 صفحه عمر جهان بنوشتند
 که هلا، قافله عمر گذشت

زد منادی اجل بانگ رحیل
 گویی از مرگ جهانی است بنوم
 یارب این مرغ چه حالی دارد
 کش نوا در دل و جان آویزد
 بوالعجب صوت و صلائی با اوست
 که زند بر دل ریش من چنگ
 هر دلی را اثری می بخشد
 چون معشاش هزاران تعبیر
 کودک طبع بدان نغمه راز
 دهر در خواب و طبیعت خاموش
 خوش بود خلوت و خاموشیها
 که در این عالم وحدت غم نیست
 تو مرا بین که به تنهایی نیز
 هم به تنهایی و دور از تنها
 خویشتن باز چو تنها دیدم
 کاسه چشم بکج دار و مریز
 اشک بارید و زمین را گل کرد
 دل چون طفل بهسانه جویم
 سخت از دامنم آویخت چو طفل
 باز سر شد گله و زاری دل
 بر قضا حکمروانی میخواست

هان چه داری که بود زاد سبیل
 وین ندای لمن الملك اليوم
 یا چه سودای محالی دارد
 نای دلها بنوا انگیزد
 حیرت انگیز نوائی با اوست
 بخروش آوردم دل چون چنگ
 هر سری را ثمری می بخشد
 وه که يك ناله و چندین تأثیر !
 خفته آرام بگهواره ناز
 عالم از باده وحدت مدهوش
 کنج خاموش - فراموشیها
 عالمی بهتر از این عالم نیست
 نیست از دست غم پای گریز
 غم عشقم نگذارد تنها
 سر بسنگی زدم و نالیدم
 داشتم تا که شد اینجا لبریز
 کار بیرون شدنم مشکل کرد
 بست راه گذر از هر سویم
 اشک از دیده فروریخت چو طفل
 بیقراری و دل آزاری دل
 رجعت عشق و جوانی میخواست

هوس عشق و جوانی میکرد
 ورق هجر پر از سوز و محن
 روزگار خوش پیشین باز آر
 یار، اینگونه نبودش مقصود
 بهمان پاکی و روشن رائی
 آنکه محتاج خود آرائی نیست
 هر دم حال دگرگون میکرد
 عقل میگفت رها کن دل را
 دل دیوانه محال اندیش است
 نتوان فکر خدائی کردن
 عمر بگذشته نگردد دمساز
 پیش کس وقت نباید هرگز
 عمر جاوید نبخشند بکس
 آن تذروی که شبابش شده نام
 بال و پر چینه و برچینه باز
 لیک دل کی فتد از جوش و خروش
 باز دل بود و فغان و فریاد
 آمد امید و فسونی برخواند
 گفت ای دل تو برو عمر بخواه
 پیر از کار جهان میگردی
 رو بره کار جهان نیز شود

طلب منصب فانی میکرد
 گفتی از دفتر ایام بکن
 وصل آن خسرو شیرین باز آر
 یار میخواست بدانگونه که بود
 بهمان سادگی و زیبائی
 اینچنین هرزه و هر جائی نیست
 خون شود دل که دلم خون میکرد
 دل دیوانه لایعقل را
 وای از این دل که چه نادریش است
 با قضا حکمروائی کردن
 آب رفته است و بجو ناید باز
 عمر چون رفت نیاید هرگز
 جان من عمر همین باشد و بس
 نوبتی بیش نیفتد در دام
 باز برخیزد و نشیند باز
 نشد از ناله و فریاد خموش
 تا امید آمد و تسکینش داد
 کز دلم آتش اندوه نشاند
 کآخر این غم بسر آید ناگاه
 به شود کار و جوان میگردی
 عالم پیر جوان نیز شود

نوبهار آید و گل روید باز
 خسروان یاد کدا نیز کنند
 آن پری بر سر میثاق آید
 یار، یار آید و یاد تو کند
 دست در دامن دلبر گیری
 بس از اینگونه بدل داد نوید
 زهی امید که دلداری کرد
 وه چه دلدار عزیزست امید
 تسلیت بخش دل ماست امید
 موزه در پای کند سلطان را
 کرگ را خیره کند در پی میش
 محور چرخ جهان است امید
 روشنی بخش قلوب نومید
 گر نبود ز امید امدادی
 آدمی زنده عشق است و امید
 به ز امید نباشد یاری
 گاه برگشتن از آن دامن کوه
 شد گذارم بلب جاده ری
 کای حجاب من و جانان عزیز
 تو بهم فاصله ها پیوستی
 ای تو چون رشته باریک دراز

هر که گمکرده خود جوید باز
 یاد اقلیم وفا نیز کنند
 روح، در قالب مشتاق آید
 خنده ها با دل شاد تو کند
 کار عشق و طرب از سر گیری
 دل شد آرام بدان وعد و وعید
 دل زبون دید و بجان یاری کرد
 چه بگویم که چه چیزست امید
 ضامن عشرت فرداست امید
 داس در دست دهد دهقان را
 میش را خیره طنازی خویش
 در دل یأس نهان است امید
 در دل شب چه بود غیر امید
 کار عالم ز نظام افتادی
 کسی از یأس بجائی نرسید
 پر شدم دور ز مطلب، باری
 با هزاران غم و صد ها اندوه
 کله ها داشتم از وی با وی
 از میان من و جانان برخیز
 رشته الفت ما بگستی
 رشته در پیچ و رهی کوتاه ساز

متصل کن من و آن یار بهم
 تو که چون رشته دم از خویش زدی
 مادر اینحال که شب هشت حجاب
 تیره آفاق کران تا به کران
 دلم از روزنه دیده بدشت
 که یکی نور بناگاه تابید
 از دل تیرگی شب بدمید
 تیغ آن ظلمت شب را بشکافت
 شد از آن نور دل شب روشن
 من در او خیره که دیدم ناگاه
 رعد آسای برآورد نهیب
 بر در و دشت در افکند هرای
 من چو موسی بتماشاگاه طور
 نور چون شاهد حسن ازلی
 تا که روشن شود این نور از کیست
 که بر آن لکه می افتاد سیاه
 وز دو سو شد بکنارش ملحق
 منشق آنگونه که گفتی دیگر
 آری آن چشمه رخشنده شکافت
 همچو دو چشم جهان بینی شد
 ایستگاهی بجوار من بود

این دو دل داده و دلدار بهم
 پس چرا رشته الفت نشدی
 ریخته از همه سو پر غراب
 من در آفاق بهر سو نگران
 در تکاپوی امیدی میگشت
 از افق چرخ زنان چون خورشید
 آنچنان کز دل نومید امید
 تا با عمیق سیاهی بشتافت
 کی شود روشن یارب دل من
 برق سان گشت برعدی همراه
 آسمان تاب و زمین کوب و مهیب
 تا با آفاق به پیچید صدای
 پیخود از شعشعه نخله نور
 سرمدی شعشعه لم یزلی
 چشم من خیره در او مینگریست
 تیره لگی چو کلف بر رخ ماه
 چشمه نور از او شد منشق
 دنت الساعه و انشق قمر
 شد دو سیاره تابان و بتافت
 تا - دو نور افکن ماشینی شد
 کآمد آنجا و درنگی فرمود

بود ماشین و جمعی در وی
هرکس از شهر دگر جای دگر
ظاهراً جمعی و جویان از هم
عده‌ئی نیز از آن جمع پریش
در سفر دیدن یاران وطن
یاد یار آمد و آزد دل
مهر دیرین زدلم سرمیزد
تا بخود آمدم از خود رفتم
من و از جور حبیب آزدن؟
من و از خاک در دوست سفر؟
مذهب عاشق و کافر کیشی؟
خود گرفتم که بجا میرفتی
تو و بد عهدی یاران قدیم؟
که برد مسکن مألوف از یاد؟
شدم از کرده نازیبنده
فکر آت جمع پریشانم کرد
فکر کردم که هم الساعه دگر
همره قافله تهرات بروم
باز عقل آمد و شد حایل من
کاین چه سرگشتگی و کمراهی است
بس کن اندیشه که دل بوالهوس است

بسته بار سفر از طوس به ری
هرکسی را سر و سودای دگر
لیکن از فکر پریشان از هم
آشنا با من بیگانه ز خویش
چه دلی داشتم آن ساعت من
شد گرفتار زد و خورد دلم
مرغ جانم همه بربر میزد
دیدگان بستم و با دل گفتم
این بود شرط وفا؟ وای بمن
فرصتم باد که خاکم بر سر
شهریارا تو و نادر ویشی؟
از در دوست کجا میرفتی
دور باد اینهمه از خلق کریم
شرمی از مسکن مألوف باد
پیش وجدان خودم شرمنده
آرزو همره ایشانم کرد
از همه چیز کنم صرف نظر
جان بکف در بر جانان بروم
سخت بگرفت عنان دل من
جان من مهر و محبت واهی است
ای دل بوالهوس اندیشه بس است

فکر آن در بدریهایت کن
مغز از پوست نمیداند دل
یار، یاری که تو پنداری نیست
آن ستمکار اگر یار تو بود
قدردانی تو چون نتوانست
من بگرداب بلا مستغرق
خاطراتم همه سان میدادند
دیدم آن سرو روان با دگران
گفتم این پرده نه یسمن بهتر
زینهمه حال دلم خون میکشت
سوخت جانم همه چون عود همی
و ندران حال که میگریدم
شته از سلطنت دنیا دست
آری آن خنده مر او را شاید
لیک بی مهری دلبر چو شنید
شیر دل مرد دل خود را باخت
چشم آفاق بر او بر نگریست
حال، چون زلف بتانش آشت
«من که تسخیر جهانی دانم
آه کاین عشق چه سنگین باریست
دل زمهر رخ جانان کندن

یاد خونین جگریه‌ایت کن
دشمن از دوست نمیداند دل
جز یکی شاهد بازاری نیست
چه در این کوه و کمر کار تو بود
باز هم قدر نخواهد دانست
میزدم دفتر ایام ورق
به تنم سخت تکان میدادند
منش از دور بحسرت نگران
باز دوری بگزینم بهتر
وای کان لحظه چه بر من بگذشت
شد بلند از سر من دود همی
یکطرف نابلسون را دیدم
رفت در حبس و لباز خنده نه بست
شیر کز سلسله عارش ناید
یار در صحبت اغیار چو دید
دل چون آهش از سوز گداخت
مرد با آن عظمت سخت گریست
می شفتند که با خود میگفت
وہ کہ تسخیر دلی نتوانم؟! «
یارب این کار چه مشکل کاریست
نتوان، لیکن توان جان کندن

چو منی شاید اگر خون گرید	در مقامی که ناپلیون گرید
من در این حال که دیدم ماشین؛	داشتم ناله و افغان حزین
حسرت آلود نگاهم باقی است	رفته و آتش آهم باقی است
دیدم آهسته هیراند سخن	از پی قافله مسکین دل من
رحمت آرید و مرا هم ببرید	کاخر ای قافله کوی امید



شاهد شعر

شاهد شعرم عروس حجله دنیا
که بطبیعت شوم طراوت نوروز
جلوه و زیبائی و لطافت و رقت
عشوه شدم ریختم بیستر شیرین
برگ درختانم و زبان خموشی
دختر مهتابم و فرشته رحمت
غرش طوفانم و غریو درختان
جنگل مهتاب و خلوت پریانم
گاه تجلی کنم بکسوت ابهام
گاه شوم همدم ترانه بلبل
لطف و طراوت شدم بسبزه نوخیز
زیور عصمت شدم بدامن مریم
کوس شاعت زدم پیام سکندر
خنده خسرو شدم بحجله شیرین
جلوه بفرهاد کردم و دم آخر
گاه به آه دل شکسته نهانم

نغمه شاعر سروش عالم بالا
که بحقیقت دهم حلاوت رؤیا
ینهمه لفظ آمد است و من همه معنا
نغمه شدم واشدم زچنگ نکسیا
با دل شاعر گذشته ها همه گویا
در همه دنیا کشیده دامن دیبا
ریخته اوهام در سیاهی شبها
سر بجنون داده بس مسافر تنها
گاه برون آیم از حجاب معما
گاه شوم همسر فسانه عنقا
سهم و صلابت شدم بصخره صفا
آیت رحمت شدم بطلمت عیسا
شور قیامت شدم بیاتم دارا
گریه مجنون شدم بترت لیلا
تیشه بسر کوفتم چنانکه به خارا
گاه بفریاد دادخواه هویدا

گاه بگهواره خوابِ نازِ یکی طفل
 اشک تحسّر شدم بدیده و افاق
 آب زلالم بجام چشمه نوشین
 شبنم صبحم بروی لاله دلکش
 صبح سپیدم گشوده دیده روشن
 حسرتم و در دل یتیمان پنهان
 شعر حزینم من و بهانه گریه
 زمزمه جویبار و نغمه سازم
 کوکبه صبحم و دمیدن خورشید
 چهره گشا میشوم بدامنه کوه
 گاه شوم صولت پلنگی سرمست
 گاه کشم رخت در سکوت دل شب
 از نی چوبان یکی نوای حزینم
 که بلب کودکم تبسم شیرین
 گاه کنم جلوه در جمال طبیعت
 ساکت و سهمکین بجنگل انبوه
 گاه نهانم بدره های سیه دل
 که عظمت مینمایم از بر گردون
 گاه پیوشم بیرف، کوه دماوند
 گاه شوم قهر و خشم سیل خروشان
 که بلب چشمه سار شاهد یدم

که بلب مادرم ترانه لالا
 لاله حمرا شدم بگونه عذرا
 در گلوی کوزه های تشنه گوارا
 خواب و خمّارم بچشم نرگس شهلا
 از دل ایهام ظلمت شب یلدا
 عزّتم و از رخ عزیزان پیدا
 خوش زدل دردمند عقده کنم و
 در سر سودائیان فروده بسودا
 در رخ من کائنات محو تماشا
 دور نما میشوم بساحل دریا
 گاه شوم غمزه غزالی رعنا
 که زدل مرغ حق برآورم آوا
 سوز درون داده سر بسینه صحرا
 که برخ مادرم فرشته سیما
 که بضایع دهم شکوه دل آرا
 روشنم و دلکشا بسبزه خضرا
 گاه عیانم بگوه های فلك سا
 لایتناهی رواق گنبد مینا
 دیو نمایم سپید و سلسله دریا
 زهره شکاف ازدهای بادیه پیا
 مست بر افشاندن طره های سمن سا

که سخن عشق و گاه نغمه موزون
 گاه شوم سینمای یسار گذشته
 گاه دل تیره شب شوم ستم آئین
 رهبریم نرم در طریقت پیران
 که بسرِ آبشار پای نهم مست
 نیمشب آمیختم بچشمه مهتاب
 گاه یکی آبشار تافته کیسو
 گاه تجلی کنم بکلبه دهقان
 گاه شوم چشمه سارِ دامنه کوه
 گاه بشب در نمازِ پیر مناجات
 گاه شوم شکوه اسیر مظالم
 اشک یتیم من و تضرع نائب
 گاه عیان در اذانِ مسجد جامع
 بر لب ساز صبا ترانه قدسم
 که غزل نغز و که قصیده غرا
 گاه شوم آرزوی عشرت فردا
 که نفس صبحدم شوم فرح افزا
 سر کشیم سخت در طبیعت برنا
 که بدل آفتاب گرم کنم جا
 صبحدم آویختم زعقد ثریا
 رقص و تغنی کنان چو دختر شیدا
 ساده و شیرین کنم حیات تو آنجا
 بر سرم از دختران دهکده غوغا
 راز و نیازم نثار شاهد یکتا
 در دل شب باخدای خویش به نجوا
 بدل کریم من و گذشت توانا
 گاه نهان در طنین زنگ کلیسا
 در سخن شهریار شیوه شیوا



قهرمانان استالینگراد

بر سر امواج طوفانی شبانکه اهرمن
دختران اوکراین در کشتزاران داده سر
یاد کرد از آسمان ناگه بخود پیچید و گفت
در زمین تجدید نتواند شدن آن سرنوشت
ابری از دریا درآمد با نهیب تندی

چشم درید از غضب وانگاه در قلب اروپ
هیتلر را زاد و در خون ورگ ژرمن دمید
شب بر آشت و برآمد شیون بوم و غراب
دید ژرمن را دماغ آکنده از کبر و من
جفت شد درنده خوئی با غرور ژرمن
دور میشد در افق مردم همای این
سرفرو برد اخگری سوزنده در خاکستری

لوله و چنبر زند در غار وحشتناک خویش
هر دهانی کوره صد شعله جواله می
از دهن بلعد فرو هر لحظه تفته آهنی
اژدهای صد سری، جادوی آتشخواره می
هر شکم آبستن صد لشکر جراره می
وز شکم ریزد برون دیوی ددی پتیاره می
هر سری سر میکشد مردم بسوی کشوری

او چه دوزخهای پنهانی که دارد تعبیه
زجرها، اشکنجهها، فریادها، دژخیمها
سرنوشت آدمی آنجا مخوف و دردناک
دود و گند استخوانها، شعلهها، تلهای خاک

کله ها و اسکلتها ، سایه ها ، عفريت مرگ زنده در گوران و دلهاي زوحشت چاك چاك
غولها هر سو رجز خوان ، نه دري نه داوري

شب اروپا با فروغ خيره ساز خود بخواب ناگهان دريای آتش ريخت سيل سرب و دود
شاهد علم و تمدن تا برآرد سر ز خواب کاخهای آسمانسا بر سرش آمد فرود
هر سحر کز کوه کازبك سرکشیدی آفتاب ازدهای ژرمني بوم و بري بلعیده بود
باز هم غرش کنان ميتاخت سوی دیگری

از اروپا تل خاکستر بجا ماند و شبي است باد در بيغوله ها خواند سرود اهرمن
بر مزار خنده ها و کاخهای دلفروز ناله های سرد و سنگين است و اتلال و دمن
کله هائي بي شبان از مردم بي خانمان در پناه شب گريزانند با فرزند و زن
تا کجا روزی کندشان آسمان آبشخوری

کودکان از مادران در مصر و ايران هندوچين پرسشي دارند و زين پرسش دهند آزارشان
کيستند اين ميهمانان ملول و شرمگين چون گل پژمرده بي رونق همه بازارشان ؟
خانه بردوشان جنگند از لهستان آمدند جنگ ژرمن ساخته از زندگي بيزارشان
کودکان : اين همان ژرمن که خود خواند نژاد برتری؟

کوس زد دشمن بمرز کشور آزادگان در همه کيتي تلقی شد بلبخند فسوس
چشمه ها در راه از در خشك بود و خاک گل چون مس و سربي کدر سقف سپهر آبنوس
دره ها از صخره ها چون بيرها دندان نماي کوهها تند و خشن چون پهلواناني عبوس
سبزه هريك خنجرى شد سنگ هريك سنگري

ازدها در سر زمين سهمگيني ميخزد و آنچه با او روبرو دندان شکن پرخاشجو
او اروپا را باساني فرو بلعیده است ليکن اينجا با چه دشواری برد شهری فرو

اشتهائی هر دم افزوتر بخود بیند ولی لقمه‌هایی استخواندار است و میدرد کلو
باز در هر خیز در پیچده بهم بحر و بری

رود ولگا درافق چون کپکشان با شکوه آسمانی سرزمینی را گرفته در میان
صاف و روشن هر گزش دامن نیالوده به تنگ قهرمانی قصه‌ها دارد بیاد از باستان
این همان ولگا که در طوفان دریا غرق کرد گوهر رخسندنی گر خوانده باشی داستان
تا نیفتد در کف دزدان دریا دختری

شهر آهن، سرزمین قهرمانان، با شکوه حلقه‌سان ولگا گرفته در میانش چون نکین
سبزه زاران سرکشیده تا بدامان افق بیشه زاران توفته چون مهد شیران سهمگین
برج و باروها بسان پاسبانان عبوس چشم در ره هر یکی از گوشه‌ئی دارد کمین
هست گومی انتظار فتنه و شور و شری

شهر آهن یاد دارد شهبواری آهنین کو فرود آمد بعد انقلابش چون عقاب
او که فرزند خدای داس و چکش بود داشت از پدر فرمان تجدید قوای انقلاب
جنگ با اهریمنان را کرد از اینجا رهبری تا فرو مرد آن سیاهی و برآمد آفتاب
همچو قلبی کو دهد خون در عروق پیکری

شهر در طوفان جنگی قیرگون در اختناق چون ملخ پوشیده روی آسمان طیاره‌ها
چون بشب دریای طوفانی بهر دم زیرو رو کوره‌های خاک و آتش میزند فواره‌ها
انفجار و انهدام و دود و آتش خاک و خون توپها و تانگها و بمبها خمپاره‌ها
با چنین غوغا نیایی رستخیزی محشری

ماه پس زد پرده دود و غبار جنگ و دید اژدهائی شهر را پیچیده بر دور کمر
شهر آهن بود و بس زیر و زبر نشناخت ماه شب خجل شد در رخ ماه از جنایات بشر

لاشخواران بود و مسلخها و شیونهای شوم تانکها را روی نعش کشتگان هردم گذر
با وفا ولگا چو تیغی بسته راه اژدری

نبه‌ئی از شهر در کام سیاه اژدها نیم دیگر سوده و فرسوده میشد کم کمک
آهنین چنگالهای اژدها هر دم فزون تنگتر میساخت از هر سو بدو راه کمک
افرم با خنده‌های کین زهر آگین خویش زخم خون آلودگان را دمبدم پاشد نمک
گیسو آغشته بخون ولگا خروشان مادری

از غبار ابرها ناگه سواری شد پدید برق زد مهمیزها بر لاجورد آسمان
زیر بایش کهکشان میریخت در ولگا سبک جست زد با اسب پائین از مصّب کهکشان
در مه ولگا فرو شد آه ! ولگا میساخت از خدای داس و چکش داشت بر سینه نشان
سر برآورد از میان دود و شعله سروری

آسمانی نعره می ، میداد فرمان جهاد : قهرمانان این نه يك جنگ سلاو ژرمن است
این همان جنگ سپاه روشنی با تیرگی است یکطرف آهورمزد و یکطرف اهریمن است
من صدای آسمانم بایداری از شما رهبری و مؤده فتح درخشان با من است
تا جگرها کارگر شد این صدا چون خنجری

این صدای آشنا در گوش جانبازان جنگ پند سیمرغ است پنداری بگوش تهمتن
مردوزن، پیرو جوان، خرد و کلان هر کوشنید رستمی شد پیش روی دشمن روئینه تن
بکرمان هم این صدا با گوشها شد آشنا آن سفر همراه او بالا زد اقبال وطن
این سفر هم در سیاهی برق میزد اختری

کشور پهناوری چون ساعتی کوك و دقیق بهر يك مقصود کوشنده است : جنگ و انتقام
چرخهای کارگاهان تا بدوك پیر زن گرد يك محور بگردش انحراف از وی حرام

خواهش و مصرف فرو کاهیده تا حد اقل لیک تولید و ذخیره یافته اوجی تما
هرکسی در کار خود کوشا بعد اکثری

ماه در ابر است و سوی بخشدارها روان بهر ثبت نام خود از مرد و از زن دسته ها
کودکان چابک دوان سوی ترنهای فرونت هدیه سرباز را زیر بغلشان بسته ها
پیرها در کار تبلیغات و هرسو کاشته با امید آب تیغ و خون دشمن هسته ها
تا چو پیروزی درخت جنگ بار آرد بری

طفلکان در برف و بوران دل شب چیزکی از سلاح دشمنان در برده و میآورند
اکتشافها نهان با جامه های برفگون در شکاف کوهها اسکی یا شر میخورند
شیر زن (زویا) قراولهای دشمن کوفته جنگجویان چریک آنسو شبیخون میبرند
باز (زویا) در میان غرنده چون شیر نری

زهر خند صبحدم بود و عبوس ابر و مه برف ، زخم از چوب دارخضم وزویا سرفراز
آخرین فریاد غیرت از گلوئی منقبض سخت دلها را تکان داد و افق را اهتزاز
مادر میهن تجلی کرده بر خرگاه ابر شیر زاد خویش را میخواند با آغوش باز
بر زمین هم مادری میدید و چشمان تری

ملتی در خفیه چون غرقاب دریا منقلب مشتها خورده گره رگها کشیده خون بجوش
ابروان پیچیده و چشمان چو اختر برق زن سینه ها آتشفشان لیکن فرو دزد خروشن
تا زن و کودک بدوش از توپ تا بیل و تبر بهر فرمان هجوم از بام و در خوابانده گوش
مویها بر تن چو یال شیر شرزه نشتری

آن پدر غرش کنان با پنج تن فرزند خویش : کلی بدست آهنین سر پنجه ، پنج انگشت من
متحد خواهیم بود از هم جدائی ناپذیر تا که پولادین فتد بر فرق دشمن مشت من

نره زد هریک دویده خون بصورت کای پدر «آن نه من باشم که روز جنگ بینی پشت من
آن منم کاندیر میان خاک و خون بینی سری»

آن پسر میگفت پیمان پدر دارم که گفت: من ترا سرباز جانباز وطن پرورده ام
مادری میگفت با دختر: من از این آب و خاک خورده ام بر تا ترا شیرین بیار آورده ام
بانویی با شوی خود میگفت: در حزب وطن چون ترا سر دیده بودم با تو شوهر کرده ام
بیوطن هرگز مبادا نه زنی نه شوهری

تیره شب، سیل شبیخون سپاهی قهرمان کرد شهری حلقه زنجیر خود را میکشید
پشت در هم داده با ولکا، دو تیغ متحد همچو مقراضی ره آزاد دشمن را برید
ارتباط حلقه دشمن گسست از سلسله اژدها ناگه بگردن آتشی پیچیده دید
اژدهای شهر آهن شد سر بی پیکری

متحدم زانسوی ولکا توپهای قلعه کوک ناکهان کوبید رکبار بلائی چون تکرک
انتقام خنده های اهرمن را دمدم لوله های توپ میزد قهقهه جلاد مرگ
مرگ میخندید و میباشید سنگرها زهم آنچنان کز جنبش برق یمانی شاخ و برگ
سنگر روئین که هریک در گشودن خیبری

هم در این هنگام، از هر جانبی طیاره ها میشکافتند ابرها را چون عقاب تیز چنگ
باری طیاره هائیرا که اینک در گرفت با شکاریهای دشمنشان بصد هنگامه جنگ
سته بر دشمن مسلسلها و میماند بدان کآب در دریا زند فواره از کام نهنک
سرنگون طیاره ها چون کشتی بی لنگری

تیره، روی شهر و آتشبارها آتشفشان با غریوی سهمگین طیاره ها بارند بمب
شهر آهن صورت طوفان نوحی آتشین کوره هائی قیرکون فواره زن با گمب گمب

انفجار و انهدام دائمی چون زلزله است منعکس در کوه‌ها هنگامه گمب و گ
در افق مام وطن پیدا بحال مضطری

حمله شد آغاز و سیلی آتشین جوشید و ریخت آه! گوئی سدی از توفنده دریائی ش
چشمها خونین و دندانها فشرده کینه جو نیزه‌ها در کف دهن کف کرده چون پیلان
توپ و تانک و بمب دشمن با همه دیوانگی سیل دریائی چنان جوشنده نتوانست
خشم يك ملت، چه فیلم مدهش زهره دری

شیر زنهایی چو (زویا) بمب بسته بر کمر خود بزیر چرخ توپ و تانک میاندا
تا زکام شیر بریابند تاج افتخار پیشباز مرگ موحدی را بسر میتا
با سر زلفی که در پای وطن میریختند آهنین تدبیر دشمن را تبه میسا
ای فری بر اینچنین ایمان پولادین فری

سیل لشکر چون دو طوفان مخالف از دوسو سخت در پیچیده با هم جنگ خونین، تن به
چاك چاك و برق سر نیزه است و گرد و خاک و خون شیر زن شمشیر زن، شمشیر زن لشکرش
سهمگین طوفان گلزار بشر بود و در او بس نهالان ریشه کن بس لاله‌ها خونین
خاك و خون گسترده خون آلودگان را بستری

کشت و کشتار و کشاکش کوبکو و در بدر بر سر هر مشت خاکی هی دفاع و هی ه
ليك دشمن رو بکاهش چون سیاهیهای شب هر چه همدستان میهن، در فزونی چون ن
بر فراز گورها چون دوزخیها روز حشر خاك و آتش بود و دشمن بود و شیونهای
وه ز چونین امتی و اف به چونان رهبری

در هوایی منقلب هیها و غوغائی غریب صبح صحرای قیامت بود و هول رسته
لشگری از برق تیغ و حمله، عمال عذاب لشگری چون سیل ارواح پلیدان در ک

ره‌ها فریاد‌ها کم‌کم فروکش میکنند اخفاق آمیز شد يك لحظه غوغای ستیز
ناله‌ها ماند و سکوت و بهت حیرت‌آوری

ک مغرب در ستاد خویش روی نقشه خم همچو کوهی سهمگین مارشال ژکف تندو عبوس
پناه بیرق تسلیم می‌آمد جلو با اسیران دگر ژنرال ژرمن پاولوس
یکی میلیون سپه نیمی تبه نیمی اسیر جمله سرکلهای ژرمن، پهلوانان پروس
جنگ را بود این نخستین روح بخشا منظری

بدها خونین و مالین بازگشته رو بغار ليك با دود و دم قتال در جنگ و گریز
برمانانش زیبی تازان، سوار ابر و باد دمبدم بارند با برق و شرارش تیغ تیز
اده‌ها، بیراهه‌ها، کشتارگاه انتقام هر قدم اعضای اژدر قطعه قطعه ریز ریز
جنگ بیرون شد زم‌رز کشور پهناوری

هسواران سیل آسا در پی دشمن روان غرش فرماندهان هردم فزون هر لحظه بیش
نکی از کار اوفتاده توپها و همچنان پیش میتازد که باشد ایستادن کفر کیش
ون‌پلنگ زخمی آن‌يك در برانکار غرق خون دمبدم غرش کنان خود میدهد فرمان پیش
کیست دانی؟ هردو پا را توپ برده افسری

بدهای نیمه جانی در تقلای فرار ليك مالندش بگرز آتشین در خاک و خون
رسر و مغزی کزو کوبیده میگردد بگرز آب و خاک کشوری میافتد از کامش برون
کم‌کم آزادی اروپا را بتن جان میدهد جنب و جوش زندگی هردم فزون هردم فزون
وز همای ایمنی که که صدای شهری

آتش اژدر فتاده غار در هم کوفته قهرمانان گرز در کف بر سر وی تاخته
رمن از آن مستی منحوس می‌آید بهوش خرمن خود سوخته کار جهانی ساخته

تازه میفهمد که اهریمن چه موخش آتشی با غرور هیتلری در جان وی انداخته
چاره ای کو زانکه دارد هرگناهی کیفری

يك شب طوفانی تاریك میشد تار و مار در نبرد آخرین با خنجر صبحی سپید
اهرمین با سرنوشت شوم خود در گیر و دار با سیاهی در افق آن دور محو و ناپید
زد شفق با انعکاس سرخ میدانهای جنگ کم کم از دریای خون قهرمانان سرکش
خنده رو خورشید پیروزی، چه رعنا دلبری

اینهمه مدیون يك پولاد مرد و شهر اوست آنکه گیتی تا ابد نتواندش بردن ز
زین سپس هر جا که نامش بر زبانها میرود باید از آفاق برخیزد غریو زنده
باشو ای ایران که وقتی قهرمانان داشتی: آن جوانمرد استالین وان شهر استالینگر
روح ملیت پیروز تا بر آرد نادری



زفاف شاعر

شب زفاف تو کز خاک داشتم بستر
حصار شب بمن از میخ اختران، دندان
زابر دوخته بر سینه آسمان سپری
کهی زرع زدی طبل تیر بارانم
سواد یشۀ باغات دور و بر بس بود
بسان کوره آهنگرم درون میسوخت
بروی صخره استخر بهجت آبادم
قمار عشق، شکار پلنگ را ماند
خبر زخویشتم در عزای عشق نبود
بهوش آمدم از هوئی و بیالینم
دل شب است و هیولای ژنده پوش مهیب
طییب عشق منم، گفت و چون چراغ شکفت
نواخت دست مسیحم بناز، پیشانی
به لایلای لطیفم ربود رویایی
در آستین مگرش سینمای جادو بود
شکافت سقف حصار و شکوفه ها بشکفت

بخشت نیز دریغ آمدم نوازش سر
بهم فشردی و مریخ هشته قفل بدر
که تیر آه منش سرمه بود پیش سپر
کهی ز برق فکندی بسوی من خنجر
پی محاصره من سیاهی لشکر
به دم زدن همه آهم بسان آهنگر
سری که سینه سپر کرده با قضا و قدر
خطای تیر همان باشد و بلای خطر
که کس مباد چومن از عروسی تو خبر
نشسته بود یکی ژنده پوش راهگذر
صدای مرتعشم مو کند به تن نشتر
فروغ مهر شد آن برق چشم چون اخگر
کشوده لعل لب افسانه گوی افسونگر
چه دیدم آنچه که هرگز نداشتم باور
که نقش بست مرا فیلم آرزو بنظر
شب سیاه من آمد یکی سپید سحر

سرای حجله بختم ستاره باران شد
 بدور حلقه استخر از گل و شمشاد
 به نقشبندی سرو و ستاره در دل آب
 ز سازهای درختان به زخمه‌های نسیم
 کنیز نخل بزک کرده در قبای زری
 بجای سلسله کوهها، قطار شتر
 جهیز ابر همه شال و ترمه کشمیر
 در آبشار برقصند کیسوان در پای
 بمطربان سر انداز از پی شایاش
 نسیم کرده بانقاس، مشکبیز آفاق
 ببزم لاله و نرگس، قدح کشان نسیم
 چه غنبريست که مطرب گشوده از کیسو
 به پایکوب صنوبر، چنار دست افشان
 نسیم مجمره گردان ز سایه روشنهای
 به سایه روشن گلها چه شب نشینهاست
 لطیف و وحشی و رؤیائی و گریزنده
 براستی شب وصل و زفاف شاعر بود
 شبی که خندد از او انعکاس در آفاق
 زمین بساز فلک در سماع و وجد و سرور
 فرشتگان سمن موی سایه و مهتاب
 گشوده چشم کواکب در انتظار عروس

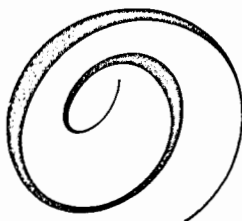
شب زفاف من از آن تو همایون تر
 بصف ستاده نوازندگان رامشگر
 گرفته شمع بکف دختران مه پیکر
 سرودها و نواهای آسمانی، سر
 غلام سر و کمر بسته با کلاه تتر
 که بار بند جهیزند و کاروان شک
 زری و اطلس رومی و دیبه شوشت
 بعشوه خم شده، رقاصه‌های سیمین به
 فلک بمشت فشاند جواهر از اخت
 که آب بر که گلابست و خاک کو غنبر
 بهم زنند باقبال سر خوشان ساغ
 چه شکری که مغنی شکسته در حنجر
 بار غنمون درختان، تذرو خنیاگر
 چه عودها که فکنده به لاله گون مجمر
 ز دختران سیه چرده ملک منظم
 زیک نسیم بسرشان هوای سیرو سفر
 ز شاهکار طبیعت شبی شکفت آود
 چنانکه آینه از بارگاه اسکندر
 بکوه و جنگل و دریا شکوه زیور وزر
 بسان سیل فرو ریختی ز کوه و کمر
 که از کجا بدرختی چو خسرو جاود

برای هدیه من نیز بر که آینه بود
 نوشته چین برخ آب: عذر ما بپذیر
 زچتر بید فرو هشته پشه بند حریر
 زتپه های کلم خوانچه های شیرینی
 زبوته صندلی و مبلمان بصف چیده
 مکر دریاچه می از ماه باز شد که بناز
 گرفته دور تو مشاطگان عالم قدس
 بصفحه های زرانود دلکش مهتاب
 سبك پریدی و بر دوش من نهادی پای
 بجادویی بلبم دوختی لب نوشین
 من و تو هر دو سزاوار یکدیگر بودیم
 گسیخت عقد ثریا که شور محشر را
 به شادباش عروسی شاعرانه من
 شدم که لب بگشایم بشکوه هجران
 ولی تو نسخه اصلی نشان من دادی
 فلک شکافته دیدم به سیل نوری سبز
 چنان دویده بذرات چون می و مینا
 سپس بغمه فرودی که هر چه هست خود اوست
 من و تو آینه داریم و جلوه گاه ظهور
 تو هم در آینه من، جمال او دیدی
 تو چشم دل بگشا و بگوش جان بشنو

بروی آب زعکس هلال انگشتر
 برای رفتن بازار زور باید و زر
 بروی تخت وزشماشاد تختخواب فتر
 زسپزه چمنم سفره های پهناور
 زسایه مخمل مخمورشان به پشت اندر
 تو جلوه گر شدی ای آیت همایون ر
 تو چون میان چمن طاوسی نگارین بر
 زبعد آنکه نمودی هزار گونه هنر؛
 سپس خزیدی و بر سینه ام فشردی سر
 مذاق جان من آکندی از گل و شکر
 جمال و فرو شکوهی، و رای حد بشر
 زدور چرخ بهم میرسند شمس و قمر
 زمین بیای تو گل ریخت آسمان گوهر
 و یا بقصه شرب الیهود این کشور
 بسحر کلک سرانگشت خود که هان بنگر
 گرفته کوز و مکان زیر بال شوکت و فر
 که کس تمیز عرض را نداند از جوهر
 جز او هوا و هوس باشد و هبا و هدر
 که ظاهر او بود و ماسوای او مظهر
 جمال بین که چه آئینه ساخت خاکستر
 که چشمها همه کورند و گوشها همه کر

تومی که نامزد وصل شاهد ازلی
 گر این گذشت کنی حسن جاودان با تست
 چه دیدم! آنکه جهان آینه است و از هر سو
 ولی بخاطر من وعده دادیم که بچشم
 سپس بدختر طبع عقیف من گفتی :
 رسید وقت که پرواز را گشائی بال
 ستودی اشکم و گفتی که وعده دیدار

گر این قمار کلان میزنی زمن بگذر
 دگر من و همه دلخواه تو در او مضمر
 فروغ حسن و تجلی بصورتی در خور
 بصورت تو نماید همه نقوش و صور
 برو که چون صدف آبستنی به درو گهر
 و یا که ختم نمایش کند نمایشگر
 در این جهان همه بگذار تاج جهان دگر



پری

ای خواهر ورزی عزیزم
دل در خط و دفتر تو شیدا است
نام تو و ناز تو پریش
نام تو پریش است و این نام
مصدق من السماء الاسماست
باغ نسب تو بار گل داد
والا گهر و اصیل زاده
هر صبح چو دسته گل مرتب
خورشید دمد از آن سر کوی
پنهان پریات بگرد موکب
گل چتر کشا که سایبانم
از ناز و کرشمه نور باران
در خانه چو گل عزیز و محبوب
چون آگلشن طبع من بهاری
چون نغ کئی آشنای سوزن
چرخ تو چو دختری است کاری

ای شاخ گل نشاط خیزم
کز این دو لطافت تو پیدا است
لفظ تو و معنی تو دلکش
نامش چه نهم بغیر الهام
به به که چه اسم با مسماست
گل کاشت پدر که مام گل زاد
چشمی و چراغ خانواده
کز خانه برون روی بمکتب
چون سایه بپا فکنده گیسوی
پیرامن مه شکفته کوکب
شمشاد بصف که پاسبانم
وز شرم و عفاف پرده داران
در مدرسه چون بنفشه محبوب
چون « شاهد شعر » شاهکاری
گل را بدرند جامه برتن
سر کرده سرود خانه داری

گلدوزی تو که کار دستی است
در دست تو میل تور بافی
با راز و نیاز عاشقانه
روی تو بهار بختیاری
کویت که بهشت جاودانست
چشم تو که خواهر ثریاست
زلف تو که بور، یا بلوطی است
آن گردن و گیسوان موج
آن درج صدف که غنچه بند
یاد تو که شعر دلشین است
ناز تو فرشته بهاران
قد تو که شاخسار طوبی است
آنت که لطیفه نهانی است
صوت که بگوش جان زند زنگ
باغی که توئی نهال سروش
آن گل که تو را نثار باید
افسوس که طبع من حزین بود



شعر تو و جلوه های هستی است
پیچد به بریشم کلافی
آنان که بطره تو شانه
موی تو پرستوی بهاری
مهد پریان و جادوانست
از گوهر دختران دریاست
چون بال هما و پر طوطی است
چون قوی بر اهتزاز امواج
چون گوهر شب چراغ خندد
چون پرتو ماه شرمگین است
هر جا گذرد شکوفه زاران
آنجا که چمد بهشت دنیا است
پیوند جمال جاودانی است
سازست لطیف و دلکش آهنگ
طبع چو منی سزد تدروش
از گلشن شهریار باید
شعری که تورا سزد نه این بود

سر منشاء گوهر و تبارت
کو لطف نژاد آذری داشت
از دامن کوه های تبریز

باشد پدر بزرگوارت
وانرا بزمینه دری کاشت
کز راز طبیعت است لبریز

زان سبز قلاع رشک مینو
 زان سبز بهار سینمائی
 زان مهبط وحی و مهد الهام
 بس گنج نبوغ ارمغان داشت
 مادر که لطافت و عفافش
 آن نامیه را که بود صاعد
 هر سال که شاخه بارور بود
 زان نخل بسرو خورده پیوند
 هر شاخه غریزه جلی
 ین را شده لطف طبع موزون
 این رنج نبرده چامه پرداز
 اینجا شده شکوه می و آهی
 این را کشش کمان ابرو
 ورزی است سخن طراز شیراز
 این راست حلاوتی شکر ریز
 گو جلوه کند بهر لباسم
 ورزی که مهین برادر تست
 طبعش که ودیعه الهی است
 با ساز فرشتگان هم آهنگ
 ساز است و زعشق کوشمالش
 یارب کل این پسر چه گیراست

دهلیز بهشت و قصر جادو
 وان زرد خزان کهربائی
 کهواره ذوق و رازو ابهام
 وانرا بنهاد خود نهان داشت
 بودند ودیعه زفافش
 پرداخت زمینه می مساعد
 بارش همه چون صدف گهر بود
 بس شاخ بلند زاد و دلبد
 داده است بجلوه می تجلی
 وانرا شده ذوق ساز محزون
 وان مشق نکرده ارغنون ساز
 و آنجا شده شعله نگاهی
 وانرا پرش کمند گیسو
 هوشنگ شکر فروش اهواز
 وانراست ترانه می دل انگیز
 من شاهد خویش میشناسم
 از لطف گهر برابر تست
 از پاکی گوهرش گواهی است
 ساز سخنش بدل زند چنگ
 وز شعر سرود لایزالش
 آخر نه گل است این کتیراست

چشمش که بانعکاس دریاست
 کانون دماغ، پرشراره
 با قوت طبع و استقامت
 چون شاهد ذوق خود ظریف است
 سَرّی که بکار سحر و جادوست
 در قالب آب و گل فرشته است
 وصف تو نه بی اساس کردم

فکرش چو افق در او هوید است
 آفاق نگاه، پر ستاره
 با عزت نفس و با شهامت
 چون دختر طبع من عقیف است
 در لهجه جادوانه اوست
 وز عنصر جان و دل سرشته است
 حسن تو از او قیاس کردم



این پند چو گوهر و ستاره
 در مدرسه علم بار بستن
 آن رشته گزین زدانش و فن
 این مادری است و خانه داری
 از جمله معضلات دختر
 دوشیزه که غنچه سان شکفته است
 گر زشت تراش دید و کج سفت
 یا خود بمثال ساده، دختر
 تا کاغذ و دفتری سپید است
 لیک از بد و خوب چون نوشته است
 هشدار که خط نکو نویسی
 بد نیست که خبط خود بلیسند
 اینجا هوس و غرور در راه

در گوش تو به که گوشواره
 در خانه بعلم کار بستن
 کت یاد دهد وظایف زن
 زنهار، نه خدمت اداری
 بختی است در انتخاب همسر
 چون گوهر ساده نسفته است
 مسکین گهر است با خرف جفت
 ماند بیکسی سپید دفتر
 بر خوب نوشتنش امید است
 از خوب و بدش دگر گذشته است
 تا آنکه نوشته را نلیسی
 لیکن بعد از آنک و پسند
 دوشیزه ساده را شود چاه

از حيله و حسن و پيله و پول
 بايد بچراغ ذوق و توفيق
 اين راه با احتياط رفتن
 هر سرو، سزای همسری نیست
 بسيار کسان که ناکسانند
 حسنی که بصورتست قائم
 حسنی که زوال در پيش نیست
 آن شعله می زروح زیباست
 چون روح بنور حق درخشد
 این حسن خلل نمی پذیرد
 سرچشمه ذوق و بینش این است
 این گوهر شبچراغ هستی است
 او نبض حیات و جلوه ذات
 کانون قوای کهربائی است
 که جلوه شاهدان رعناست
 هم شعله حسن عالم افروز
 فطرت که در آدمی خیر است
 از ذوق چو دل صفا پذیرد
 با ذوق و صفا خوش است سودا
 ذوق و هنر اصل زندگانی است
 با ذوق تواند اولیا بود

در هر قدمی است رهن و غول
 زین راه شدن بکوی تحقیق
 شرط است و عصا بکف گرفتن
 هر سر که نشان سروری نیست
 بیرون گل و اندرون خسانند
 حسنی است موقتی نه دائم
 لطفی و لطیفه می نهانی است
 کان شعله منعکس بسیماست
 فیضی هم از آن بچهره بخشد
 وین زنده جاودان نمیرد
 سرمایه آفرینش این است
 انگیزه عشق و شور و مستی است
 وز وی همه اهتزاز ذرات
 گلزار جمال و دلربائی است
 که جذبه عاشقان شیدا است
 هم آتش عشق خانمانسوز
 بی مایه آن که شد فطیر است
 زین جلوه حق جلا پذیرد
 سودای چنین خوشست یکجا
 باقی همه وصل زندگانی است
 با راز طبیعت آشنا بود

موسیقی و شعر، آنجهانی است
 زین دست توان زقید خود درست
 تا نور خدا بدل تشابد
 هر چیز پی حیات و هستی
 این نشئه که مکتبی اساسی است
 وز مرگ کسی بخود فزاید
 تا درس خدا زبر نخوانی
 بسیار کسان که خود ندانند
 جز با پر عشق از بر خاک
 بی ذوق و صفا هنر نیاید
 از بی هنران صفا نجوئی
 مسپار بدو امانت دل
 حیف است بهم سری گزینی
 باری بصفا و ذوق بگرا
 خودخواه بود هماره گمراه
 هو حق که تو رستگار باشی



راهیش بعالم نهانی است
 زین راه توان بدوست پیوست
 دل راه نجات خود نیابد
 هستی زپی خدا پرستی
 درسی که دهد خدا شناسی است
 کز عهده امتحان بر آید
 زین پایه فرا شدن ندانی
 زندانی عمر جاودانند
 پرواز نمیتوان بافلاک
 وز هر هنری صفا نزاید
 در شوره گل و گیا نبوئی
 کز یاد خدا نشست غافل
 آنرا که دلی در او نه بینی
 هر چند که کیمیاست اینها
 توفیق خود از خدای خود خواه
 وز حادثه بر کنار باشی

یادت نرود که امشب من
 شاید که سپیده زد بکپسار
 شمع چو چراغ دزد کم نور
 من کز همه خلق گوشه گیرم

شد صرف فسانه با تو گفتن
 شمع من و من هنوز بیدار
 چشمی زخمار خواب رنجور
 یاد تو چه گرم می پذیرم

من گز همه عالم جدائی است
 در این دل شب که رهن خوابست
 این دم که زخود جدا توان بود
 میگویم و شعر من گواهم
 باری تو هم ای پری زمانی
 دنیائی اگر بکام دیدی
 گر زانکه بدهر دیر ماندی
 یاد آر که من شبی نفختم
 بی هیچ توقع و تمنا
 باری چو زخدمتم کنی یاد

با یاد تو ام چه آشنائی است ؟
 بیداری ما کجا حساب است
 بی یاد تو با خدا توان بود
 کاین لحظه سعادت تو خواهم
 گر یافتی از فلك امانی
 وانجا بسعدتی رسیدی
 وین دفتر خاطرات خواندی
 وین نغمه فسانه با تو گفتم
 توفیق تو خواستم همانا
 شاید که برحمتم کنی شاد



هذیان دل

دارم سری از گذشت ایام طوفانی و مالمخولیائی
طومار خیال و خاطراتم لولنده بکار خود نمائی
چون پرتو فیلمهای درهم در پرده تار سینمائی
بگشود دلم زبان هذیان

مرغان خیال وحشی من تنها که شدم بروت بریزند
در باغچه شکفته شعر با شوق و شغف بجست و خیزند
تا میشوند صوتی از دور برگشته چو باد میگریزند
در خلوت حجره دماغم

این همه ناشناس من کیست کو شیفته دارم نهانی
کوشم بنوای عشق بنواخت چشم بجمال جاودانی
مہتاب شبی که غره بودند دریا و افق به بیکرانی
پیشانی باز خود نشان داد

من با نوسان گاهواره پیچیده به لابلای قنداق
وز پنجره چشم نیه بازم مجذوب تجلیات آفاق

کهوره مرا به بال لالای بر سینه فشرده گرم و مشتاق
میبرد بسیر باغ مینو

آن دورنمای سوسنستان وان باد که موجها بر انگیخت
وان موج که چون طنین ناقوس دامن بافق زد و فرو ریخت
آن دود که در افق پراکند وان ابر که با شفق در آمیخت
شرح ابدیت تو میگفت

ما حلقه زده بدور کرسی شب زیر لحاف ابر میخفت
خانم تنه مادر . بزرگم افسانه و سرگذشت میگفت
میکرد چراغ کور کوری من غرق خیال و با پری چفت
شعرم بنهان جوانه میزد

آن بید کنار جاده ده آیا که پس از منش گذر کرد
هر برگگی از آن زبان دل بود با من چه فسانه ها که سر کرد
او ماند و جوان عاشق از ده شب همره کاروان سفر کرد
از یار و دیار قهر کرده

آن چشمه و سنگ و دامن کوه تا قصه من شنیده بودند
با آن همه انس و آشنائی از صحبت من رمیده بودند
کس با دل من سخن نمیگفت گوئی که مرا ندیده بودند
ایوای چه بیوفاست دنیا

آنجا کل وحشی بصحرا دیدم به نسیم کام راند
هی چادر برگش از سر و دوش میافتد و باز میکشاند

با شعر نگاه خود بگوشش طوری که نسیم هم نداند
گفتم گل من مرا زخود راند

چون دود معلق از دو سو بید آئینه آب میدرخشید
ماه از فلک کبود ناگاه سیماب بسبز دشت پاشید
غلطید در آب زورق ماه آنسان که در آبکینه خورشید
افسوس که کاروان نایستاد

سارا گل و ماه کوهپایه در خانه زین عروس میرفت
سیلش بر بود و اژدهائی تند و خشن و عبوس میرفت
گلدسته بر آب و شیون خلق بر گنبد آبنوس میرفت
سارا تو شدی عروس دریا

طوفان سیاهی شررزا سیلی بغداد شرق میزد
گرداب دهن دریده و رعد فریاد زبیم غرق میزد
چون شعله چشم اهرمن گاه مریخ ز دور برق میزد
لرزان درو دشت و کوه و جنگل

چون چشم تو ای غزال وحشی روزیکه ز آدمی رمیدم
بوی تو مگر بدو گذشتی کز لاله وحشی شنیدم
با شعله شوق در گرفته شب همراه باد ها دویدم
تا بوی کلم گرفت دامن

پروانه شدم بسوستان خود را بدم صبا سپردم
غوغای چمن بهار رنگین در عطر و ترانه غوطه خوردم

هر گل که عقیق و شرمگین بود بوسیدم و در بغل فشردم
در دامن لاله رفتم از هوش

مرورای جوی شده میساخت وز بولک تقره چشمه جوشید
وان ژاله که چون نکین الماس در حقه لاله میدرخشید
بر سوسن لاجورد ناگاه زد شعله بانعکاس خورشید
دشت آینه خانه شد نگارین

با نغمه ساز پر گرفتیم مسحور جمال آن ستاره
آویخته کوکبی درخشان با رقص و جلای گوشواره
کانون سروش بود و الهام افشاند فرشته چون شراره
او آله جمال زهره است

خفته ملکه بقصر یاقوت دور و بر قصر، گلنزاران
انوار زلال شعر و نغمه فواره زنان زچشمه ساران
بارنده فرشتگان الهام با منظره ستاره باران
تا هدیه برند عاشقانرا

ناگاه فراز غره خندان حافظ! که بزهره نرد میبخت
زانو زده بودم اشک ریزان کز طرف دریچه گردن افراخت
لبخند زنان کلاه رندی از سر بگرفت بر من انداخت
بشکفت بهشت خواجه در من

بشکفت شکوفه برف بشکافت غرید مسیل و ایمل کوچید
بر سینه دره (قراکول) چوپان گله چون ستاره پاچید

زنک شتران و ناله نی در گردنه های کوه پیچید
دارم سری و هزار سودا

دوشیزه ماهپاره ده چون لاله سرخ پرنیان پوش
وان روسری پرند زربفت سوقاتی بادکوبه تا دوش
با چشم و نگاه آهوانه استاده و بره اش در آغوش
کوهی که در انتظار گله است

پروانه چو برگ گل نگارین از بوسه گل چه شهد کام است
چون شیشه و می خطا کند چشم پروانه کدام و گل کدام است
چندین نژد ستم بمعشوق يك بوسه و کار گل تمام است
تا شمع کی انتقام گیرد

در خلوت آن کبود ساحل کانچاهمه نزهت است و رویا
وقتی بسپیده مه آلود بارند فرشتگان بالا
وزخیمه موجهای نیلی برخاسته دختران دریا
تا خنده مهر بایکوبند

خورشید چو کیسوان فرو هشت چون زلف سمن بهم بریزند
یکدسته زنده های زرین بر کنگره سپهر خیزند
يك سلسله در پرند امواج چون تابش نور میگریزند
مه خیزد و قو شتابد آنسو

محراب تو بر فروخت قندیل افراشته معبدی مجلل
وز گوهر شب چراغ انجم گل دوخته بر کبود مخمل

کلبانك اذان طنین نفاقوس پیچید و شمیم عود و صندل
مدهوش در آمدم بزانو

چون چنگ خمیده پیر چنگی تا نیمه شب نماز کرده
بشکافت شب و به پلك سنگین آمد در دیر باز کرده
بر سنگ مزار دخت راهب چنگی به ترانه ساز کرده
چون ابر بهار اشک میریخت

لرزید صلیبها و نوری شد بر سر دیر چون کفن چاك
ارواح لطیف آسمانی آهسته فرو شدند بر خاك
کرد آمده بر ترانه چنگ با پیکری از انیر افلاك
موسیقی و اهتزاز ارواح

بشکفت فرشته ندامت چون نور تنیده در مه و دود
بر سینه روان دختر دیر قربانی عشق روح مردود
با اشك فرشته شسته میشد معصوم لطیف شبهه آلود
از لکه بوسه گاه مسموم

من خفته بروی بام و پیدا تالار حرمسرای شاهی
بر طاق دم دریچه لرزان شمعى به نسیم صبحگاهی
غلطیده به تختخواب توری ماهی چو بتور تله ماهی
بیدی بدریچه طره افشان

مطرود بهشت اهرمن شب پرواز کنان به بی صفائی
بر دخمه کوه عارفی دید مدهوش جمال کبریائی

خود ساخت بشکل حور و آنگاه چون صبح و شفق بدلبرائی
از روزن دخمه سر بر آورد

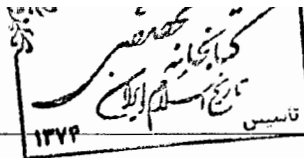
اهرم:- مهمان نخوانده میپذیری من ماهم و دخت آسمانم
پاداش توام هر آنچه خواهی بر خور که بهشت جاودانم
کاین من آسمان تراست هرچند تو پیر و من جوانم
شب تیره و باد نعره میزد

عارف همه سر بجیب اذکار آفاق بسیر در نور دید
جز روح پلید در همه کون هر ذره بجای خویشتن دید
عارف:- کفر است از او جز او تمنا من ماه نخواستم به بخشید
مردود پلید دور میشد

افسانه عرم آورد خواب عمری که نبود خواب دیدم
در سیل گذشت روزگاران امواج به پیچ و تاب دیدم
از عشق و جوانیم چه برسی من دسته گلی بر آب دیدم
دل بدرقه با نگاه حسرت

شب بود و نهیب باد و طوفان میکوفت در اطاق با مشت
رگبار به شیشه های الوان خوش ضرب گرفته با سر انگشت
تصویر چراغ پشت شیشه هی شعله کشیده باد میکشست
هم شوق بدل مرا و هم بیم

بیچاره زن سیاه طالع یکشب زده راه غفتش غول
بستان بدهان شیر خواره آن کنج خرابه مانده مسلول



با رنگ پریده شب بمهتاب چون ساز حزین بناله مشغول
میگفت بشیر خواره لالای

ای سوخته از گناه مادر در آتش جرم و جور بابا
لولو ممه برده و بغل سرد بیرحم نداده نسیه قاقا
چون صبح شود خدا کریم است باز امشب هم چو بخت ماما
لالای گل فسرده لالای

با دود مه غلیظ خود جفت آئینه آبهای دریا
با توده ابرهای دائم با قبه آسمان مینا
شرح ابدیت تو میگفت من غرق یکی شکفت رؤیا
ناگاه صغیر قو بر آمد

شب بود و به (ششکلان) تبریز «اقبال» بچهچه مناجات
با زمزمه هزارستان پیچیده صدا بکوچه باغات
تحریر صدا، فرشتگانی پرواز گرفته تا سماوات
روح همه عرش سیر میکرد

آن ابر تئک بیاد دریا بر دامن سبزه اشک میریخت
از لاله گوش شاخه گل آویزه ژاله چون دُر آویخت
لبخند گل عقیق خاموش بلبل بغزلسرائی انگیخت
من بی تو دلم گرفته چون ابر

آب یخ و برف از بر کوه میگشت برودخانه پرتاب
گوئی که یکی سمند ابلق شوید دم چون پرند در آب

وان آب زلال رودخانه چون دستۀ کیسوان بر تاب
افشانده بیاد نو بهاری

روزیکه دو سال و نیمه گشتم بس خاطره داشتم سرشتی
دمسازی طاوسان رنگین با نزهت عالمی بهشتی
ناگه بخود آمدم که بودم پیری ازلی و سرگذشتی
خود را بسزا نمیشناسم

باز آن شب روستاست کز کوه برخاست غریو شهسونها
بر روی گوزنهای بریان افروخته بوته ها ، گونها
آهسته میان مردم ده با بیم و امید ، انجمنها
من کودک و در پی تماشا

بر میشدم از کدوک (شبلی) چون آم که بر شود زسینه
وز بیم بلای سنگباران بر سینه فشرده آبگینه
با آت همه ، آبگینه دل پرداخته از غبار کینه
زان آینه شرم بودت ای آه

آن منظره خرابه ، از دور بیداست که بوده کاروانگاه
میگفت درشکه چی که آنجا آیند حرامیان شبانگاه
افسانه سهمگین خود را سر کرد خرابه با من ، آنگاه

شب دیدم و برق چشم دزدان

پوشیده به برفهای دائم توفنده و سهمگین ، دماوند
سیرغ بقاف او گروگان ضحاک بغار او گرو بند

چون مهد فرشتگان مه آلود چون قلعه جادوان ظفرمند
جز ابر نگفته با کسی راز

از یار و دیار میگذشتم يك قافله بسته بار اندوه
با قافله میشدم سرازیر از دامنه های قافلانکوه
چون من دل کوه هم گرفته صبح است و مهی غلیظ و انبوه
يك اشك درشت کوکب صبح

بیشه است و کنار برکه آن بید با سلسله پرند گیسو
چون دخترکی برهنه کز شرم پوشیده بگیسوان برو
در آب فکنده عکس، گوئی در آینه شانه میزند مو
وز پشت درخت، سرکشد ماه

دریا و دل شب است و آفاق با زلزله می مهیب، لرزان
غوغای قیامت است گوئی ارواح جهنمی کریزان
کوه و دره سیل مار و افعی است با برق و شرر خزان و لغزان
آفاق بریزد و بپاشد

شب بود و منش مراقب از بام شرمنده دزدی و گدائی
جز سایه من که بود وحشی آنجا همه انس و آشنائی
خود کرد چراغ خانه روشن وز پنجره تافت روشنائی
نور از پس اشک لرزشی داشت

زانسوی (قراچمن) دیاری است نزهتگاه شاهدان آفاق
آن دامن کوه (شنگل آباد) وان جلگه سبز (فیش قرشاق)

یاد آن شب (خشکتاب) و مهتاب وان صحبت میزبان (قچاق)
آن یار و دیار آشنائی

شب بود و سواره میگذشتیم همراه سکوت دره می ژرف
پیچیده صدای پای اسبان در کوه و شکستن یخ و برف
باد از پی و سایه ها گریزان آهسته درختها زدی حرف
برخاست صدای زوزه کرک

آن صبح که ماهتاب هم بود من خوش بکجاوه خفته بودم
ناگاه زغرش (قراسو) چشمی به سپیده دم گشودم
تا باز درای کاروانی سر کرد فسانه و غنودم
آنروز سفر چه لذتی داشت

آی صاحب خانه میهمانم این گفت و نواخت مشت بر در
در باشد و ناشناس آمد اندوده به برف پای تا سر
در رفته زبرف و باد و بوران پیچیده بیاشلق سر و بر
گرکی زده بود و دشنه خونین

باشید زهم چراغ خورشید بر آینه افق فرو ریخت
در پنبه ابر ها زد آتش بس شعله و دود درهم آمیخت
وان شعله منعکس بر استخر لغزان شد و نقشها بر انگیخت
چون صورت آرزو دلاویز

شب تیره و تازیانه بوق پیچیده بابر های انبوه
زگبار گرفت و سیل غرید باران بلا و سیل اندوه

لرزان درو دشت و صخره غلطان با کب و گرمپ از بر کوه
چنگل به لہیب برق، سوزان

آن صبح که بود کوهساران از برف بسان سینہ قو
با اسکی رسم روستائی شر خوردن روی دستہ پارو
سر گرم شدیم و پر کشودیم بر دامن کوه چون پرستو
خورشید ہم از نشاط خندید

قوس و قزحی چو پتر طاوس از گوهر طبع تر تراوید
زال فلک از کلاف رنگین بس تار تنید و طرہ تابید
یک سلسله از پرند دریا یک دستہ زکیسوان خورشید
تا بافت بر آسمان کمر بند

صبحی که زمین ز برف دوشین دیبای سپید داشت در بر
خورشید بنوشخند و ما را سودای شکار کبک در سر
مرغ دل من که بچه بودم میزد بهوای کبک پرپر
رفتیم بطرف دامن کوه

آهسته فرو شدیم آن شب از آن تل خاک ریز خرمن
در آن سوی رودخانه ناگاہ دو شعلہ تند و تیز، روشن
گرک است آہای، رفیق من گفت بر گشته گریختیم لیمک
با رعشه و رنگ و روی مہتاب

از دیدہ دل نگر که بینی هر ذرہ زمین و آسمانی است
نر رخنہ تنک حرص کانجا یک ذره نماید ار جهانی است

جان تیره از او شود جهان تنك این حرص عجب بلای جانی است

شخصیت مرد میفشارد

یاد آن شب عید کان بری دید آویخته شال من زروزن

چون من همه شاد و غلغل شوق بر هر در و بام و کوی و برزن

يك جوجه دو تخم مرغ رنگین بستند بشال گردن من

یاد آنشب عید یاد از آنشب

روزیکه زمین جدا شد از مهر دلگرمی باز گشت خود را؛

در آینه افق نمیدید تاریکی سرنوشت خود را

آنشب که بگوش ماه میگفت افسانه سرگذشت خود را

گردون بهزار دیده بگریست

کوهش ورم دمار و دمل ابرش زدل گرفته آهی است

مہتاب شب انعکاس دریا از چشم پر اشک او نگاهی است

وین زلزله جگر شکافش لرزی است که بر تبش گواهی است

از آتش تب جگر گدازان

آتشکده را صفای زرتشت چون لعل مذاب آتشی تل

گوئی که شکسته آبکینه با تابش خور به سرخ مخمل

افرشته وشى سپید جامه در سایه و روشنی مجلل

با چنگ عبادت است رقصان

یشه است و مه و ستاره در آب چون باد همی وزد، گریزان

گوئی بحرمسرای شاهی عریان ملکه است با کنیزان

چون خواجه سرا نهیش آید شلاق زنان و برگریزان
لرزان و رمیده میگریزند

خاموش و حزین خرابه ، گوئی افسانه خود پیاد دارد
چون پیر پس از قبیله مانده عمری بشکنجه میگذارد
بس خاطره ها که با خرابی هر ساله بخاک میسپارد
افسانه اوست در دهن ها

يك قرن عقب زدم خرابه تا صورت اولی شد ، اينك
قصر است و شکوه میهمانی با جبه بسر سرا اتابك
اعیان و رجال گوش تا گوش بر مقدم موکب مبارك
کالسکه شاه شد نمایان

در کلبه پرت روستائی مسکین زن پیر پاره میدوخت
چخماق زد و اجاق گیراند وز شعله آن چراغش افروخت
در باشد و دختری در آمد کز رشک رخس چراغ هم سوخت
از مصادر پیر آتشی خواست

از عينك پیر زن نگاهی کردم بگذشته حزینش
در باغ شباب دختری مست میآمد و ناز بر زمینش
هی کاخ امید و آرزو ریخت هی طره بچهره داد چینش
تا خم شد و موی گشت کافور

کوه از بر آسمان نیلی چون کشتی غرق گشته در نیل
(وان ابر، ستیزه جو نهنگی است)

در ظلمت شب نهفت و دریا بلعیده خویش برد تحلیل

چون چشم نهنگها کواکب

هر که که بخلوتی گریزم از هول غمی و نا روایی

در نای دل شکسته چون آم در گیرم و سر کنم نوایی

چون نی بروان دردمندان میبخشم از آن نوا دوایی

اینست و گرنه مرده بودیم

در جاده کهکشان ستاره میداد دفیله فوج در فوج

چون رشته دود و توری ابر بگرفت خیال من ره اوج

چون موج خیال خویش دیدم من نیز گرفته دامن موج

رفتیم بهم بکشور ماه

عریان پریان آسمانی در آب بگیسوان افشان

در حوض بلور لاجوردی غلطیده چو گوهر درخشان

وز دور بدختران دریا لبخند زنان ستاره پاشان

با جلوۀ طاوسی گذشتیم

در ساحل آن سپید دریا چون سایه بروشنی نشستیم

وز نیل غبار شب برو رو در چشمۀ ماهتاب شستیم

در چاه شب اوفتادگانرا در جوی سپید ماه جُستیم

با رقص سپیدکان گذشتیم

در راه درشکه چی نشانم يك نقطه بکوشۀ افق داد

گفت ار پدر تو سازم او را خواهی چه بن. بمشلق داد؟

من آب نبات دادم او را او نیز پکی بمن چبق داد
وان نقطه نهفت در پس کوه

کم کم پدرم خدا بیامرز دیدم سر کوه رُسته چون کاج
چون بال ملک عبایش افشان دستار سیادتش بسر تاج
وز کوه میشود سرازیر چون نور محمدی زمعراج
دیگر مکرش بنخواب بینم



دختر آسمان

جادوی شبچراغ معبد شرق	چو بمرداب غرب شد مفقود
با چراغی که دمبدم میبرد	تنگ میشد افق چو چشم حسود
آخرین انعکاس زرد شفق	کوه را داد بوسه بدرود
مرغکی بر مناره دریا	سر فرا سینه برد و نرم غنود
نقشها چون خطوط آب زده	بخش میگشت و محو میشد زود
مرغکان مهاجر دریا	بال در بال هم، روان چون رود
دود شب چون مرگبی که دود	نقشها سود و رنگها فرسود
همچو آئینه های دق، دریا	تیره شد تا نشست در مه و دود
نقش پرداز شب، سیاه قلم	زد به تصویر بود رنگ نبود
لب دریا بجنکلی تاریک	گم شدم هر دری زدم مسدود
دوزخی سهمگین و آکنده	از روانهای تیره مردود
باد ها چیره ازدهای لجوج	شاخه ها خیره غولهای عنود
چشمک اختر از خلال درخت	چشم دیو از بر طلسم و قیود
نیل ساز کبود کار کهن	همچنان نیل خویشتن میسود
ملکه با کنیزکان حرم	در پس پرده های کاخ کبود
تا کنیز حرمسرای سپهر	غرفه ناز را دریچه گشود

دختر آسمان بطنازی
داس ابرو و خنجر مژگان
گیتی از نو بهشت گمشده یافت
پای آهسته هشت در صحنه
چون چراغ ستارگان (ریتا)
دامن افشاند در همه آفاق
شمع در کف کنیزکان گردش
زهره با پایکوب او سر داد
صدف ابر پله بر بسته
پس بچادر نمازی آبیگون
غرق در چشمکان آبی او
ریخت در آبگینه دریا
شد بر از شده های مروارید
بولك اختران در آب افشاند
ماه رقصان به نیلکون دریا
بریان در شکنج طره موج
دختران لطیف دریا را
پیرهن زرکشان دریائی
بریان غولها بدر راندند
پُر ز افسانه و پریخانه
عالمی چون بهشت رؤیائی

کوشه چشم و ابرومی بنمود
تیرکیها زهم درید و درود
اهرمن از بهشت شد مطرود
چون هنر پیشکان (هالیوود)
که جمالی بسینما بخشود
گرد اندوه شب بختنه زدود
صف کشیده چو لوه لوه منضود
آسمانی سماع بر بط و عود
از بر کاخ لاجورد اندود
آمد از پله های کاخ فرود
افق آسمان و دریا بود
زلفکان طلای عنبر سود
دامن موجهای کف آلود
آسمانی دگر بر آب افزود
آسمانش بسر فشانده تقود
تاب بازی کنان به غیب و شهود
رقص با جامه زری فرمود
پایکوبند با سماع و سرود
جنگل از شر اهرمن آسود
جنگلی رشک جنت موعود
وز جلال و جمال خود خوشنود

سایه روشن، چه خوش خیال انگیز
 آبخاران، کبود و مهتابی
 باد در هر چنار بن پیچید
 سایه ها گرد روشنان، از دور
 پریانند، گرم آب تنی
 وز دم باد های نا محرم
 ابدیت به برکه های جمیل
 همچو دودی بریشمین، از دور
 بید بر چشمه، عود در مجمر
 باد بپراکند مه و با وی
 نخل و زیتون و لیمو و انجیر
 پایکوبند گوشواره بگوش
 برکه از باد ها زره بافند
 مه بطاق مقرنس جنگل
 شاخساران به پیشگاه جلال
 ارغنون سکوت چون ناقوس
 وین سلام و درود روحانی

برده هائی که آورد بوجود
 دامن افشان چو شاهد مقصود
 دسته مطربی است با دف و رود
 شب نشینی دختران هُئود
 ماه و اختر در آبهای کبود
 نازکانراست لرزشی مشهود
 منعکس با جمال نا محدود
 توده بید ها و کپّه تود
 روشن و سایه اش چو شعله و دود
 برده بندد شمیم صندل و عود
 سبب و نارنج و ازگل و امرود
 هشته در پای گیسویی ممدود
 بلبان را تقنی داود
 شمع قندیل معبد معبود
 در ستایش نهند سر بسجود
 میفرستد به دیر قدس درود
 تا بمحراب قرب کرده صعود



شاعری راه کلبه خود یافت

همره سایه راه می پیمود

سه برادر

سه برادر بُدند در يك ده
مرز و بومی به نزهت مینو
آسمانشان پدر زمین مادر
پشت بر پشت هم چو پنج انگشت
خورده شیر محبت از مادر
گله شان در چرا و چشمه بلور
مکتبی چون طبیعت سرشار
کشتها هر یکی، گشوده کتاب
وز سه روشن چراغ روحانی
نانی از دسترنج میبردند
دیو در جان آن دو کهتر تاخت
هر دو گفتند با برادر مه
شهر باشد که دل بیفروزد
وز شبی تیره دل گذشته دو بهر
آسان گشت و ماه و سال گذشت
گفت با وصله تن از سر فن :

قدو بالا کشیده از که و مه
آشیانی چو قلعه جادو
مهر و مهشان دو خوبرو خواهر
دهن دیو بد منش را مشت
دست در دست هم نهاده پدر
شهد در کندوان و نان به تنور
سینه دریای حکمت و اسرار
درس عشقش نوشته از هر باب
بود در خانه شان چراغانی
دسترنجی بکام میخوردند
رخنه کرد و بجادوی پرداخت
که نباشد شرافتی در ده
درس شان و شرف بیاموزد
بی وداعی روان شدند بشهر
یکی از درس خواندگان برگشت
دست و پا از تو علم و رای از من

تا فراغم بود بفکر مآل
 علم و فن بود حیل و اندوزی
 سالها خرمن برادر برد
 وقت آن شد که دیگری آمد
 خون گرفته بچشمش از سر خشم
 گفت من در برادری ماندم
 این یکی مه چراو آن يك میخ؟
 هرچه مال است رد کنید بمن
 بهتر اینست هر دوان بکشم
 جز برابر نریزم از دم تیغ
 مدتی میزدند و میخوردند
 لاشه ها ماند یادگار از جنگ

با برادر مکن دریغ از مال
 همه پابوش شیطن دوزی
 شرف و حاصل شرف همه خورد
 چشم روشندان نه بیند بد
 هم از آن دور برق میزد چشم
 همه درس برابری خواندم
 این همیگفت و زیر دامن تیغ
 تازه از مکران نیم ایمن
 پس، بآینده نقشه ای بکشم
 سر و جان در برادری چه دریغ
 هر سه آخر بذلتی مردند
 خانه ها شد کنام بیر و پلنگ

مایه اقتراض انسان است
 داستان اخوت بشر است

حیلت و خشم تیغ شیطان است
 این حکایت که شرح خیر و شر است

اهریمن جهل

رهزنان نجوم در تك و تاز منہزم گشته ، کاروان قرون
تخت جمشید با تلال و دمن چون غنائم فتاده در هامون
قتلگاہ تمدن شرق است کشته دارا و تخت و بخت نگون
چشم تاریخ بود کوئی ماه

در دل گرد بادها کوئی بانوان حرم پریشان مو
دستہ جمعی سرود خوان عزا اشک در چشم و چنگ در گیسو
بید مجنون کہ دختر داراست جلو صحنہ سر بسینہ فرو
نیمہ افراشته است پرچم سرو

یکطرف نعش مادر ایران برنیان پوش سایہ و روشن
از شکوہ جمال و فر عفاف قصہ گوی اصالتی است کهن
زیر چنگال اهرمن مدهوش در تشنج بحال جان کنند
چشمی و احتضار شمع حزین

اهرمن تا کمر بگود خلیج دوزخ افشان بجان ماهی ها
سر کشیدہ چو ازدهای سیاه تن بہ پیچیدہ در سیاهی ها

چنگ و دندان فرو به پهلوی نعلش مکدش خون بکینه خواهی ها

شعله چشم ، خنجرى خونین

از دو سو سر بسینه مادر میفشارد دو کودک معصوم

گاه پستان بلب ، ولی افسوس شیر مادر نه ، شیرۀ نئی مسموم

جگر این سکوت تلخ آنگاه میشکافد بئاله فظلوم

ناله ها نیز بشکند بگلو

هم در این لحظه سینمای سپهر پرده نئی از گذشته ایران

ابر ها لشکر خشایاری در دل آب و رعدشان فرمان

شاه در دست تازیانه برق سر گرنش بیای شه ، طوفان

آه ایران چه بودی و چه شدی؟!



بهشت آرزو

شب در آغوش خیال و آرزو
سر زمین سحر و شهر جادوان
انعکاس سبز دریا و افق
دسته قو برفگون، افرشته وش
برگها را با زبات جادوی
جوی ها چون چشمه سیمابها
از گل و سبزه به مینووش چمن
شاخه مریم چو دختی پارسا
گل میان خانواده میچمد
نم نم باران و فراش نسیم
چشمه ها چون چشم عاشق اشکبار
بر چراغ مه حبابی هشته سبز
آب لطف از شاخساران میچکد
چون یکی افرشته رحمت نسیم
ساکنانش تاجداران عفاف
هرگز این درنده خوئی ها که هست

عالمی دارم بهشتی رنگ و بو
مهد رؤیا و بهشت آرزو
چون دو سیمین آبکینه رو برو
از سپهر لاجورد آید فرو
با هم از راز طبیعت گفتگو
یکدم از تك وانیمانند و بو
زمردینت قالی و گلناری پتو
خم شده بر چشمه میگیرد وضو
نخل نوشش عمه و تاکش عمو
نرم نرمك گرم کار رفت و رو
سبزه ها چون خط شاهد مشکبو
برگهای سیمب و نارنج و هلو
میکنند تر تشنه کامان را گلو
آید از هامون و گردد کو بکو
آدمی صورت ولی افرشته خو
در جهان ما نمی بینم در او

خار از پای یتیمی میکند
 گر بدامان خیالی، شبهه می
 بانوان با سوزن شفقت کنند
 تا بیاساید روان تشنه می
 بر فراز او همای آشتی
 دیو خود خواهی بچاهی سرنگون
 کی در او اهریمن خونخوار جنگ
 کی بچوگان سیاست زورمند
 کی خطاب والی و والا کنند
 نه رخی بینم بزردی شنبلیله
 نه حریف بیصفا بی بند و بار
 نه پلیدی را به تن پیه پلو
 باز و تیهو پرد از يك آشیان
 نی بيك بام اختلاف دو هوا
 شو ندارد جز سر فرزند و زن
 پای تا هر جا که میپوید صفا
 گلشن امن است و نزهتگاه انس
 کسودك اندیشه بیدار من
 مهدش از شاخ گلی آویخته
 من به لالای صبا سرمست خواب
 چون بخود آیم همین دنیا است باز

سوزن مژگان دختی ماهرو
 باید از اشک ندامت شستشو
 چاك دل‌های یتیمان را رفو
 دل بدوش جان کشد بار سبو
 سایه افکن هشته بال و پر فرو
 بسته راه چاره اش از چار سو
 دست یابد بر جهان صلحجو
 مستمندانرا برقصاند چو کو
 با تهی مغزان کله چون کدو
 نه دلی یابم بسختی سنگ و رو
 نه فقیر بینوا بسی جا و جو
 نه یتیمی را بدل داغ لبو
 شیرو آهو نوشد از يك طرف جو
 نی بيك شو اشتراك دو هوو
 زن ندارد جز سر پیوند شو
 چشم تا هر جا که می بیند نکو
 خوش فراغ اندیشه را از های و هو
 خفته بر کهواره می از پر قو
 بسته حورانش رسن از تار مو
 ور غنون مرغ حق افسانه گو
 ای تفو بر خلق این دنیا تفو !

سه پرنده

پای کوهی ، قله قهر و عتاب	یا قرقگاه یکی شرزه عقاب
بیشه زاری بود سبز و با نمک	از نژاد مزرع سبز فلک
سرزمین سحر و مهد جادوان	چهره پرداز جمال جادوان
برگهایش چون مژه برتافته	شاخه ها چون طره درهم بافته
آفتاب از سرو نازش پای بوس	بر که اش آئینه بخت عروس
اختران در بر که اش مشعل فروز	شعله های ماهتابش سایه سوز
شب خمیدی چرخ با فانوس ماه	با هزاران دیده اش کردی نگاه
زیر پای بیشه دشتی بد فراخ	شوره زار و شوخگین و سنگلاخ
کارش افتاده بجادو کرکسی	خود نه پیچد رشته کار کسی
بیشه هم آشفته چندین روزگار	زین دو بد همسایه نا سازگار
از عقابش پر زدی بر سر بلا	کرککش پا پیچ از پائین پا
طوطیانی داشته شکر شکن	شاهد و شور افکن و شیرین سخن
بلبلانی ، با نوای جادوان	تیره شب بگشوده راه کاروان
جمله در چنگال این اهریمنان	بی گناهی رفته بودند از میان
لیک گاه از لابلای شاخه ها	ناله می میخواست ، خود کردن رها
بلبلی مسکین که بازش در گلو	ناله هم بشکستی و رفتی فرو

در عتاب از دور کرکس باعقاب
 گه بغریدی عقاب تیز چنگ :
 تا بیاسایم من از رنج شکار؛
 این همی گفت و چو طوفانی مهیب
 برق چشم از خنجر کین و مصاف
 کرکس از آنسو که : مارادل کباب
 کو طرفدار عقاب آن یاوه گو؟
 بلبل مسکین دل از وحشت دونیم
 تا بگوید ای خدا من بلبلم

 تا - عقابش کله ناگه کنندو برد
 عهده راوی که در ضمن عمل
 قطره خونی که از بلبل چکید
 هر سحر با باد گوید داستان
 تا فلك از جور بلبل بس کند

مرغك مسکین دلش از بیم آب
 کو کجاشد کرکس بی نام و ننگ؟
 دسترنج من ر بوده لاشخوار
 بر سر بیشه بر آوردی نهیب
 سینه جنگل دریدی تا بناف
 بهر لاشه - تیهو از آن عقاب؟
 کرم خاکی هم که شاکی هست ازو
 کی تواند سر بر آوردن زبیم
 بلبلسم تنها هوادار کلم

 کرکسش تن در هوا قاییدو خورد
 خنده هم شد زیر لب رد و بدل
 شد گل سرخی و کم کم قد کشید
 باد هم یکسر بگوش آسمان
 ور کند با باز و با کرکس کند

سر مشق شاعر

نظاره در فلک و سیر ماه و اختر کن	بچشم حیرت و سرگشتگی چو اختر و ماه
در آبگینه تماشای ماه منظر کن	همه مظاهر و آیات شاهد از لند
فضول حق مشو آن کور ساز و این کر کن	چو چشم و گوش تو بدین و بدشو باشند
تو گر پسند نداری جهان دیگر کن	جهان پسند جهاندار میرود هشدار
تو هم بشرط تأمل به نیک و بد سر کن	تحول بد و نیک از پی تکامل تست
نه طعن و طنز مسلمان نه عیب کافر کن	بکارگاه قضا کافر است چون و چرا
مس وجود خود از کیمیای آن زر کن	چو از کرانه جان آفتاب عرفان تافت
بجان فروز و شبستان دل منور کن	چراغ عشق بنور جمال جاویدان
بحمله در شکن و خلوتی مسخر کن	نخست لشکر شهرت که در کمینگه تست
بکوش و دامن مقصود گنج گوهر کن	بخود فرو شو و خود ژرف بین که دریایی
عروس طبع بدان شب چراغ زیور کن	اگر که گوهر ابداعی آمدت در چنگ
بجلوه بین گل و گلبنانک عاشقی سر کن	دگر تو بلبل دستانسرای توحیدی
تو هم به همسری مهر و ماه سر بر کن	فروغ فیض و کرم از کسی دریغ مدار
گر اهل معرفتی این ترانه از بر کن	یک ترانه دلکش خلاصه کردم هان
نوای عشق زن و دوست دار و باور کن	بشق زنده جاوید تا شوی جاوید

سرود راه آهن

منم فرخ قطار راه آهن خروشم خیزد از اتلال و دامن
عقابی آهنین بالم که باشد فراز کوهسارانم نشیمن
بهم دوزم زمین و آسمانرا

بفرق من لوای شیر و خورشید کلاه سروری ساید به ناهید
چنانم هممنان طایر شوق که میبوم بیال عشق و امید
همای عشق را هم آشیانم

پرواز اندرم هر چند پر نیست زمن پرنده ئی پرنده تر نیست
چنان دوزم بهم اقصای آفاق که خود تیر نظررا آن گذرنیست
زمان فرسوده زیر پی ماست

چو پا کوبم بآهنگ تلیق تاق غریو شوکت اندازم در آفاق
به دودی تیره تر از روز دشمن دهم تاوان دود آه عشاق
که عمری انتظار من کشیدند

سحرگاهان که واگون و ترنها بر انگیزم میان کف زدنها
جوانان چون نسیم نوبهاران گل افشانند بر من از چمنها
زشادی پرچم افشانم در آفاق

دوانم تار های خود پیایی به تن ایران نو را چون رگو پی
شگفتا رگ که سیل سود و ثروت بجای سیل خون پیوسته در وی
برقص نبض خواند نغمه روح

بجوشانم ز کانون هنر من خروشان سیلی از پولاد و آهن
شکفتی نیست گر آهن کنم آب که از سوز و گداز عشق میهن
بهر دارم یکی جوشنده کانون

یکی روئین تنم من داستانی بیاد آرم غرور باستانی
بغرش ، غرش رعد شبانگاه بجستن ، جستن برق یمانی
غریو من دل دشمن کند آب

گهی چون دیو مستم کنده بر پا گهی چون ازدهائی کوه پیما
گهی همچون خروشان سیل ، خیزم ز طرف کوه و بوم راه دریا
چو کشتی لنگر اندازم بساحل

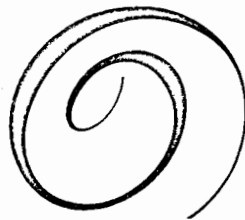
من و کشتی دو پیک باد پائیم دو جادویی نهنک و ازدهائیم
هر آنچ از آبی و خاکی بخوردیم بمهر از کام یکدیگر ربائیم
سپس هر یک ز راهی باز گردیم

دو همسنگیم در گوهر من و او چنان دو کفه سیمین ترازو
یکی کالا فروشم من ز سوئی یکی کالا بخر او از دگر سو
ولیکن من بسی از وی فزونم

مرا بس سد راه معنوی بود ولیکن من دل و پشتم قوی بود

هزاران کوه را در هم شکستم که پیوندم بزم پهلوی بود
شکستم کوه ها را و گذشتم

غریو من که بر خیزد بکیوان بود اعلان استقلال ایران
شرار سینه ام بر چهر آفاق نویسد با یکی خط زر افشان
که ایران جوان پاینده بادا



مناجات

محراب تو شب چو بر فروزد قنديل	پروانه آن ستاره ها ، نورانی
اسرار نمایش تو گردد آغاز	ای پرده سینمای تو روحانی
تاریکی بی نهایت در ابهام	يك صحنه در او بروشنی رخشانی



سیمای گل عقیق در گلدانها	باریزش اشك شمع چون مرجانها
وز مجمره ها شمیم مشك و كافور	در دامن شب چو خوشه ریحانها
امواج طنین چنگ و نی چون ناقوس	همراه ترانه های جاویدانی

عیدی کند این نمایش روحانی



چون چراغ خود فروزان میکنی	صحنه گیتی چراغان میکنی
پرده خلقت سپید و تابناك	من سیاه و سایه ام لرزان بذاك
اصل من آنجاست اینجا سایه ام	رو سیاهم ، سایه ام ، بیمایه ام
لكه ام افتاده در دامن نور	رحمی ای دریای بی پایان نور
دستگیری كن كه تا والا شوم	نقشبند پرده بالا شوم
کی رسد وقتم ؟ كه در اوج كمال	قطره ام بارد بدریای جمال

قطره ام روشن کن ای دریای پاک

تا توانم کوهری شد تابناک

☆☆☆

دستگیرا یکی لطیف حواس

که کنم دست گرم تو احساس

کاش صوتت شفتن آموزم

تا سخن با تو گفتن آموزم

یاد من ده اراده ملکوت

تا که دریابم این بیان سکوت

آه! از این زمانه کوتاه

آه از این دست کوتاه من آه

از حیات جهان کسی برخورد

که بنور چراغ تو پی برد

این چراغی است کز ازل میسوخت

ابدیت بدین چراغ افروخت

☆☆☆

کیستم چیستم بگو با من

مگر از راز خود خبر گیرم

از غم و شادیم مراد تو چیست

تا مراد تو در نظر گیرم

اگرم خنده خوب؟ خوش خندم

و گرم گریه؟ گریه سرگیرم

☆☆☆

روز تو پرده‌ئی سفید و بر اوست

جنبش سایه های انسانی

خویشتن را وجود پنداریم

زهی این اشتباه و نادانی

کوشش سایه و غرور تهی است

اینهمه صولت و رجز خوانی

خواهش نور تو همه عشق است

خواهش ما هوای نفسانی

من کجا و صلاح کار کجا

خود بکن با من آنچه خود دانی

سیر در نور جاودانم ده

که توئی جاودانه نورانی

بر سنگ مزارم

از این خلعت خاکی کالبد نام	نه تاری بجا ماند دیگر نه بودی
من از شکر احسان تو بر نگردم	خدایا مرا بار ها آزمودی
بسازم بسوزی که از آتش وی	نخواهد بچشم کسی رفت دودی
بغیر از نمودی بگیتی نبودیم	برقتیم کز ما نماند نمودی
چه سود از جهانی که در وی نباشد	نه اصحاب فضلی نه ارباب جودی
همه دانش و حکمت آموختم لیک	اجل کز در آمد نبخشید سودی
نگویم که مردن روا نیست یارب	ولی کاش مرگ جوانان نبود
توای کوهساران که چندان که دیدم	بسنگینی و سهمگینی فزودی
بشر زاد و مرد و تبه شد ولی تو	همان سنگدل کوهساری که بودی
بتاب آفتابا که صد قرن دیگر	همان گیتی افروز عاد و نمودی
توای ماه تابان که چون سیمگون تاج	بر این تخت والای چرخ کبودی
پس از ما بشب زنده داران هجران	همان قصه سرکن که با ما سرودی
تو ای شب نشین قدیم ثریا	که شبها بافسانه من غنودی
بشب غمگساری زندانیان کن	براز و نیازی و گفت و شنودتی
تو ای چرخ گردنده کز نیزه برق	کلاه از سر تاجداران ربودی
بکشت زمین دانه آدمیزاد	نکشته بداس مه نو درودی

تو ای جویباران چو از جنبش باد
 بهر جا که آزاده می دیدی ای باد
 الا یا صبا نکستی بر من آور
 تو ای ابر گرینده بر صفحه دهر
 تو در برگریز خزانی همانی
 خدا را بناسکمی شاعری نیز
 ولیکن بسنگ مزار من این نقش
 مگر روزی آزاده می این فسانه

بر قصد گل و سرو سر کن سرودی
 خدا را که از ما رسانش درودی
 چو بر هم زدی طره مشکسودی
 که نقش بسی آرزوها زدودی
 که از دیده باران حسرت گشودی
 ببخشای و از دیده بگشای رودی
 بهل تا بماند زما یاد بودی
 بخواند بغوغای چنگی و رودی



شیون شهر یور

روح زرتشت سحرگه بلباس خورشید سر بر آورد در آفاق زتخت جمشید
جام جم دید کزو خون جگر میجو شید اشک چون بر تو خورشید بمژگان باشید
کوئی از اشک صفای دل دارا میجست
زنک اسکندر از آن لوح دلار می شست

آمد افسوس کنان بر سر مهد زرتشت باهمان خاک که از گریه بخون می آغشت
گفت آتشکده آذر گشتسب که کشت؟ دیدم آنگاه که بر سینه نهادی انگشت
یعنی آتشکده در سینه نهان داشته ام
ایمن از سرزنش خلق جهان داشته ام

دید زخمی است نهان کشور جم را بجگر سخت آسیمه سر از حادثه می جست خبر
کسی از شرم نیارست بر آوردن سر مگر از خنجر بیگانه در او یافت اثر
کاسه چشم ندامت شدو در وی نگریست
همه روز در آن کاسه خون دید و گریست

دیده، خورشید چو مییافت به تشییع غروب دل در آن قافله میدید وداع محبوب
روشنی در افق آنکوشه گریزان، مرعوب زین سواهریمن و تاریکی و خوف و آشوب
اهرمن در افق غرب چو این همه داشت
دیدم آن آیت رحمت بلب این زمزمه داشت:

ای وطن آمده بودم بسلام نوروز مگرم کوکب اقبال تو تابد پیروز
 آمدم در پی آن کوکب آفاق افروز لیک از این غمکده رفتم همه درد و همه سوز
 دگر ای مادر غمدیده بخون زیور کن
 جشن نوروز بهل شیون شهریور کن

چون چراغ رخ زرتشت نمودی خاموش بود ماتمکده دهر سیه بالا پوش
 کز افق جامه مهتاب ببر کرده سروش سر بر آورد و همی گفت وطن را در گوش
 که بری دامن ناموس تو از هر لك باد
 وین حوادث همه در کام تو مستهلك باد



اشک مریم

دوشم که بدگمانی چون اهرمن بجان تاخت
مهد فرشته من شد آشیان دیوی
با ماه خود چه گفتم! دیگر ندانم ای دل
آهو نگاه من خود خاموش و طاق ابرو
بہتر کہ گوش جانم کر بود ورنہ آن چشم
ناگاہ اشکش آمد، شاهد کہ آن نگارین
طوفان برق چشمش با مبتلای خشمش
چون چشم دل گشودم خاکم بسرچہ دیدم!
در بایش اوفتادم او نیز گریہ سرداد
این اشک شوق بودو با حلقہ ہای دلبند
شمعی بروی نعش پروانہ اشک میریخت
از عصمتش چو مریم بر چہرہ ہالہ غم
اشک طبیب دل را با شوق میمکیدم
بیگانہ خواندہ بودم چشمیکہ اشک شوقش
آب حیات بود و قوت روان خستہ
یاد از بیان حافظ، آری کہ حالتی رفت

حورم بدیدہ دیو و طاووسم ازدہا بود
کو را نہ آب شرمی در چشمہ حیا بود
ای داد من کجا و آن نازنین کجا بود
دیوار چین کشیدہ کاین تاختن خطا بود
در ہر نگاہ سردش یک سینہ ناسزا بود
سر حلقہ وفا و سرچشمہ صفا بود
ہر کو کبی کہ میریخت یک آسمان بلا بود
مستی کہ راست گفتی بامحرمش زنا بود
این بار گریہ دیگر درد مرا دوا بود
گر خود گرہ بمرکان از دل گرہکش بود
یک پردہ لطیف و رنگین سینما بود
وان زلفم از نوازش خود سایہ خدا بود
بیمار جان حریص این شربت شفا بود
از شیر مادرم بیش با جانم آشنا بود
یا خود شکستہ می را پیوند مومیا بود
الحق مقام قدس و محراب کبریا بود

از بوته ام مس قلب آمد برون زر ناب
 آنکه بشعر سعدی برداشت مایه شور
 « بگذار تا بگریم چون ابر در بهاران »
 من هم بناله ساز از پی دویدمش باز
 از اینکه سوءظن خاست، اما برنجش دوست
 ماهم بجرم آنشب رفت و دگر نیامد
 اما زاشک پرسم کان نازنین چگونه ؟
 آری بروز موعود تا پشت در دویدم
 دریافتم که هجران کار قضاست با من
 گفتم صبا کجائی آخر گداخت جانم
 آمد صبا و بازم از وجد حالتی رفت
 دل گفت ماه من داشت بر سر هوای استاد
 اشکم دو باره میزد آبی بآتش ، آری
 ای غم بیا بگریم بازم تو یار غاری
 باری گرم بسوزد از تاب و دردهجران
 این قصه شهریارا شایان نقش بستن

دیگر کجا توان یافت آن دم که کیسیا بود
 شوری که بوی هجران میداد و جانگزا بود
 این نغمه فراقش با من دگر جفا بود
 اما ز شرمساری این ناله نارسا بود
 در خانه دل ما هم جشن و هم عزا بود
 شاید که این عقوبت جرم مرا جزا بود
 با آن صفای گوهر رنج مرا رضا بود
 منظور من نبود و محبوب من صبا بود
 وین مایه تسلی جبران آن قضا بود
 با این گشاد بازی نتوان حریف ما بود
 کز سوز ساز و رقت غوغای کربلا بود
 گفتم بمکتب عشق طفلی گریز پا بود
 صدره گر از ندامت اشکم روان روا بود
 شادی اگرچه گل بود بیمهر و کم بقا بود
 باز از دلم نیاید گفتن که بیوفا بود
 بر طاق عرش سیمین با سوده طلا بود



سرنوشت عشق

يك زمان باغ نگارینی بود حالیا ریخته و پاچیده
بوته‌ها گیج و غبار آلوده شاخه‌ها لخت و بهم پیچیده
گوئی آنجا سخن از قافله ایست ناجوانمرد کز او کوچیده

باغبان رفته صفارفته از او

سایه افکنده شب سنگینی شب ابری که نزاید سحری
میرود گربه سیاهی لب بام ریخته پای ستون مشتی پری
مار از رخنه دیوار کهن دزد و شبگیر بر آوردن سری

گوش کن میشنوی ناله بوم ؟

چوب بستی که بپا دارد تانک مانده از وی کج و کوله دوسه چوب
وان عقب، سوسوی شمع است عبوس چشمک غرقه قصری مغروب
سایه روشن ، بسر مهتابی پشت آن نرده خزیده مرعوب

اشکر بزان همه پاچکه برف

می‌طپد در بچه ، با هو هوی باد می‌چکد اشک غم از طاق و رواق
شمع در کشمکش باز بسین مانده با پایه زرین دم طاق
باد با سکسکه در شیون شوم کاج آشفته کشد سر با طاق

چه خبر هست خدا با آنجا ؟

وای ! جان می‌دهد این گوشه کسی شاهدهی ! چون شکر بن شاخ نبات
چشمها دوخته بر گوشه سقف همره شمع بحال سكرات
ماهر و میست که دیگر چون او مادر دهر بزاید ؟ هیپات !

کفنش آه سزد کورش دل

بسته شد زر گس شهلائی مست که نگاهش بجهان میارزید
 ناز شمعی که خودافروخته بود باز ، بالای سرش میلرزید
 توهم ای قصر فرود آ که دگر در تو کس عشق نخواهد ورزید
 جای او را نتوان داد بکس

منم و در قفس سینه تنگ دل ، که دلدار دراو می میرد
 میشود شعله عشقی خاموش دل ، عزائی بسزا می گیرد
 خون شو ای دل که وفانامه عشق سرنوشتی بجز این نپذیرد
 عشق جرم است بزدانی خاک



ای وای مادرم

۱

آهسته باز از بغل پله‌ها گذشت
در فکر آش و سبزی بیمار خویش بود
اما گرفته دور و برش هاله‌ئی سیاه
او مرده است و باز پرستار حال ماست
درزندگی ما همه جا وول میخورد
هرکنج خانه صحنه‌ئی از داستان اوست
در ختم خویش هم بسر کار خویش بود
بیچاره مادرم

۲

هر روز میگذشت از این زیر پله‌ها
آهسته تا بهم نزنند خواب نازمن
امروز هم گذشت
در باز و بسته شد
با پشت خم از این بغل کوچه می‌رود
چادر نماز فلقلی انداخته بسر
کفش چروک خورده و جوراب وصله‌دار
او فکر بچه‌هاست
هر جا شده هو بیچ هم امروز می‌خرد
بیچاره پیره زن همه برف است کوچه‌ها

۳

او از میان کلفت و نوکر ز شهر خویش
آمد ب جستجوی من و سر نوشت من
آمد چهار طفل دگر هم بزوک کرد
آمد که بیت نفت گرفته بزیر بال
هر شب در آید از در یک خانه فقیر
روشن کند چراغ یکی عشق نیمه جان

۴

اورا گذشته ایست ، سزاوار احترام :
تبریز ما ! بدور نمای قدیم شهر
در (باغ بیشه) خانه مردی است با خدا
هر صحن و هر سراچه یکی داد گستری است
اینجا بداد ناله مظلوم میرسند
اینجا کفیل خرج موکل بود و کیل
مزد و در آمدش همه صرف رفاه خلق
در ، باز و سفره ، پهن
بر سفره اش چه گرسنه ها سیر میشوند
یک زن مدیر گردش این چرخ و دستگاه
او مادر من است

۵

انصاف میدهم که پدر رادمرد بود
با آنهمه در آمد سرشارش از حلال
روزی که مرد روزی یکسال خود نداشت

اما قطارهای پراز زاد آخرت
 وز بی هنوز قافله‌های دعای خیر
 این مادر از چنان پدری یادگار بود
 تنها نه مادر من و درماندگان خیل
 او يك چراغ روشن ایل و قبیله بود
 خاموش شد در یغ.

۶

نه ، او نمرده ، میشنوم من صدای او
 با بچه‌ها هنوز سرو کله میزند
 ناهید ، لال شو
 بیژن ، برو کنار
 کفگیر بی صدا
 دارد برای ناخوش خود آش میبزد

۷

او مُرد و در کنار پدر زیر خاک رفت
 اقوامش آمدند پی سر سلامتی
 يك ختم هم گرفته شد و پربدك نبود
 بسیار تسلیت که بما عرضه داشتند
 لطف شما زیاد
 اما ندای قلب بگو شم همیشه گفت :
 این حرفها برای تو مادر نمیشود .

۸

پس این که بود ؟
 دیشب لحاف رد شده بر روی من کشید
 لیوان آب از بغل من کنار زد ،
 در نصفه های شب .
 يك خواب سهمناك و پریدم بحال تب
 نزد یکهای صبح
 او باز زیر پای من اینجا نشسته بود
 آهسته با خدا ،
 راز و نیاز داشت
 نه ، او نمرده است .

۹

نه او نمرده است که من زنده ام هنوز
 او زنده است در غم و شعر و خیال من
 میراث شاعرانه من هر چه هست از اوست
 کانون مهر و ماه مگر میشود خموش
 آن شیرزن بعیرد ؟ او شهریار زاد
 هرگز نمیرد آنکه دلش زنده شد بعشق

۱۰

او با ترانه های محلی که میسرود
 با قصه های دلکش و زیبا که یاد داشت
 از عهد گاهواره که بندش کشید و بست

اعصاب من بساز و نوا کوک کرده بود
 او شعر و نغمه در دل و جانم بخنده کاشت
 وانکه باشکهای خود آن کشته آب داد
 لرزید و برق زد بمن آن اهتزاز روح
 وز اهتزاز روح گرفتم هوای ناز
 تا ساختم برای خود از عشق عالمی

۱۱

او پنجسال کرد پرستاری مریض
 در اشک و خون نشست و پسر را نجات داد
 اما پسر چه کرد برای تو؟ هیچ، هیچ
 تنها مریضخانه، بامید دیگران
 یکروز هم خبر: که بیا او تمام کرد.

۱۲

در راه قم بهر چه گذشتم عبوس بود
 پیچید کوه و فتحش بمن داد و دور شد
 صحرا همه خطوط کج و کوله و سیاه
 طومار سرنوشت و خبرهای سهمکین
 دریاچه هم بحال من از دور میگریست
 تنها طواف دور ضریح و یکی نماز
 يك اشک هم بسوره یاسین من چکید
 مادر بخاک رفت.

۱۳

آنشب پدر بخواب من آمد ، صداش کرد
 اوهم جواب داد
 يك دودهم گرفت بدور چراغ ماه
 معلوم شد كه مادره از دست رفتنی است
 اما پدر بفرقه باغی نشسته بود
 شاید كه جان او بجهان بلند برود
 آنجا كه زندگی ، ستم و درد و رنج نیست
 این هم پسر كه بدرقه اش میكند بگور
 يك قطره اشك ، مزدهمه زجرهای او
 اما خلاص میشود از سرنوشت من
 مادر بخواب ، خوش
 منزل مبارك .

۱۴

آینده بود و قصه بیمادری من
 ناگاه ضجه می كه بهم زد سكوت مرگ
 من میدویدم از وسط قبرها برون
 او بود و سر بناله بر آورده از مغاک
 خود را بضعف از پی من باز میکشید
 دیوانه ورمیده ، دویدم بایستگاه
 خود را بهم فشرده خزیدم میان جمع
 ترسان ز پشت شیشه در آخرین نگاه
 باز آن سفید پوش و همان كوشش و تلاش
 چشمان نیمه باز :
 از من جدا مشو .

۱۵

می‌آمدیم و کَلّه من گیج و منک بود
 انکار جیوه در دل من آب می‌کنند
 پیچیده صحنه‌های زمین و زمان بهم
 خاموش و خوفناک همه می‌گریختند
 میگشت آسمان که بکوبد بغز من
 دنیا به پیش چشم کنه‌کار من سیاه
 وز هر شکاف و رخنه ماشین غریب باد
 يك ناله ضعیف هم از پی دوان دوان
 می‌آمد و بغز من آهسته می‌خلید :
 تنها شدی پسر .

۱۶

باز آمدم بخانه چه حالی ! نگفتم
 دیدم نشسته مثل همیشه کنار حوض
 پیراهن پلید مرا باز بسته بود
 انکار خنده کرد ولی داشکسته بود :
 بردی مرا بخاک سپردی و آمدی ؟
 تنها نمی‌گذارممت ای پینوا پسر
 می‌خواستم بخنده در آیم ز اشتباه
 اما خیال بود
 ای وای مادرم .

پیام به انشتن

انشتن بك سلام ناشناس البته می بخشی
دوان در سایه روشنهای بك مهتاب خلیائی
نسیم شرق می آید ، شکنج طره ها افشان
فشرده زیر بازو شاخه های نرگس و مریم
از آنها نیکه در سمدیه شیراز میر ویند
زچین و موج دریاها و پیچ و تاب جنگلها
دوان میاید و صبح سحر خواهد بسر کوید
درخلو تسرای قصر سلطان ریاضی را



درون کاخ استغنا ، فراز تخت اندیشه
سر از زانوی استغراق خود بردار
باین مهمان که بی هنگام و ناخوانده است در بگشا
اجازت ده که با دست لطیف خویش بنوازد ،
بنرمی چین پیشانی افکار بلندت را
بآن ابریشم اندیشه هایت شانه خواهد زد



نبوغ شعر مشرق نیز با آئین درویشی
بکف جام شرابی از سبوی حافظ و خیام.
بدنبال نسیم از در رسیده میزند زانو
که بوسد دست پیر حکمت دانای مغرب را



انشتن آفرین بر تو ؛
خلاء با سرعت نوری که داری در نور دیدی
زمان در جاودان پی شد مکان در لامکان طی شد
حیات جاودان کز درک بیرون بود پیدا شد
بهشت روح علوی هم که دین میگفت جز این نیست
تو با هم آشتی دادی جهان دین و دانش را
انشتن نازشت تو :

نشان دادی که جرم و جسم چیزی جز انرژی نیست
اتم تا میشکافد جزو جمع عالم بالاست
بچشم مو شکاف اهل عرفان و تصوف نیز
جهان ما حباب روی چین آب راما ند
من ناخوانده دفتر هم که طفل مکتب عشقم
جهان جسم ، موجی از جهان روح می بینم
اصالت نیست در ماده



انشتن صدهزار احسن ولیکن صدهزار افسوس
حریف از کشف والهام تو دارد بمب میسازد
انشتن اژدهای جنگ ؛
جهنم کام وحشتناک خود را باز خواهد کرد
دگر پیمانۀ عمر جهان لبریز خواهد شد
دگر عشق و محبت از طبیعت قهر خواهد کرد
چه میگویم ؛

مگر مهر و وفا محکوم اضحلال خواهد بود
 (مگر آه سحر خیزان سوی گردون نخواهد شد)
 مگر يك مادر از دل (وای فرزندانم) نخواهد گفت



انشتن بغض دارم در گلو دستم بدامانت
 نبوغ خود بکار التیام زخم انسان کن
 سر این ناجوانمردان سنگین دل براه آور
 نژاد و کیش و ملیّت یکی کن ای بزرگ استاد
 زمین يك پایتخت امپراطوری وجدان کن
 تفوّق در جهان قائل مشو جز علم و تقواری



انشتن نامی ازايران ويران هم شنیدستی؟
 حکیمها محترم میدار مهد ابن سینارا
 باین وحشی تمدن گوشزد کن حرمت مارا



انشتن پا فراتر نه جهان عقل هم طی کن
 کنار هم ببین موسی و عیسی و محمدا
 کلید عشق را بردار و حلّ این معما کن
 و گر شدا از زبان علم این قفل کهن وا کن



انشتن باز هم بالا
 خدارا نیز پیدا کن

مقدمه برای قطعه (مومیائی)

بقلم خود استاد شهریار :

بعد از سی و پنج سال بموطن اصلی خود تبریز برگشته‌ام . به يك مومیائی مانده‌ام که بعد از قرن‌ها زنده شده باشد در اطراف خود هیچ چیز آشنائی نمی بینم . حتی يك خشت . همه رفته‌اند همه

سایه و شبخ گذشتگان را احساس می‌کنم که بسرعت خیال از در و دیوار پریده و از من رو پنهان میکنند . انکار زیر گوشی حرفهائی هم میزنند اما تابگوش من برسد کلمات کاملاً محو شده شاید میگویند چه جان سختی داشته که هنوز زنده است اما چه می‌دانم شاید آنها هم مثل من از گور بلند شده و روی دوباره دیدن این مردم را ندارند . شاید همه داریم از محشر یا پل صراط میگذریم تا بالاخره از يك جهنم دیگر یا مثلاً از بهشت سر در بیاوریم .

حالا تنها همه بیگانه اند . خیال می‌کنیم آنها هم مرا با عبا و لباده قرن‌ها پیش دیده و بنظرشان از عجایب مخلوقات باشم که فقط بچشم وحشت و نفرت در آنها بشود دید . هاج و واج مانده‌ام از میان مردم گریخته و بکوچه‌ها و پس کوچه‌ها پناه میبرم شاید بسراغ منزل‌های سابق پدری میروم ، بامیدیکه گذشته‌ها و خوشی‌های من آنجاها جا مانده باشند میگویم شاید به آنها دست یافتیم و باز هم بله . . .

اما کو؟ کجا ! همه جا و همه کس باز غریبه و بیگانه . باز منم و همان بهت و سرگیجه و وحشت و تنهایی : نگاهی بصورت مردم میکنم عجب ! گم‌شده‌های من پیش اینهاست از خنده‌ها و شادابیهای بچگی و جوانی گرفته تا شکل و شمایل من همه را اینها برداشته‌اند انکار گوشت قربانی قسمت کرده . باشند نه آب ورنه ، نه چشم و ابرو و نه هیچ برای من باقی نگذاشته‌اند .

تنها شعر یاساز و سخن من است که زمین مانده آنهم شاید از بس سنگین
 بوده کسی زورش نرسیده که ببرد. بگذار باشد من هم دیگر نمیخواهم نزدیکش
 بروم برای چه شاعر بشوم این مردم که مرا داخل آدم نمی دانند تا چه رسد شاعر
 پیش خودم قهر کرده ام به طبیعت هم که میخواهد مثل همیشه مرا مترجم زبان گنگ
 خود قرار دهد پرخاش کرده میگویم من که شاعر نیستم برو بسراغ یکی که زبان
 راز بلد باشد.

فلان رفیق دوره بچگی خود را می بینم که ظاهراً از صورت و قد و بالا خود
 اوست اما مثل اینکه هیچ مرا نمی شناسد. او که باین سردی نبود، خدایا پس این کیست ؟
 یکدفعه یادم می افتد که ها قضیه ساده است این آقا هم مال و متاع آن بیچاره را دزدیده
 و بخود بسته است.

آنگاه چشم باین بازیگردان پیر روزگار می افتد که کهنه انبانی پراز بازبچه
 بدوش دارد و هر روز آنرا با خنده روئی و چابلوسی بیش یکمده از مردم خالی
 می کند و میرود.

انبانه حکایت شهر فرنک و از همه رنک است. زن، زور، زر، جاه و مقام،
 هوسکها و امیدهای واهی و هر چه که بخواهی در این انبانه هست. هر کس که چشمش
 باین شعبده ها می افتد چنان دلباخته و از خود بیخود است که گویی هرگز اندیشه نمی برای
 سر نوشت و سرانجام کار خویش نخواهد داشت.

این قصه هست تا فردا که باز سر و کله یارو پیدا میشود اما امروز حریف
 نه آنست که دیروز دیدی خیلی با غیظ و غضب و توپ و تشر و تندوتند شعبده هارا
 بر چیده و توی انبان ریخته باز انبان بدوش راه می افتد میرود که همان بازی را
 بسر عده می دیگر در بیاورد. باین عده هم که بیچاره ها با دهان باز نگاه و حسرت
 دارند بدرقه اش میکنند، برگشته و خیلی ساده میگوید: بروید بمیرید.

دهنهای حیرت بهم بر نیامده که سیل انقلاب زمان سر میرسد و همه را در خفقان کابوس

خود گرفته به سیاهچالهای گورستان و از آنجا بسوی سرنوشت سیاهی که بادیست خود تهیه دیده اند رهسپار میسازد.

از يك روزنه كوچك چشمی بجهان معنی گشوده ام آها! اصل وریشه همه خبرها اینجا است. اینجا آغاز و انجام زمین و گذشته و آینده زمان را نه بخوبی اما محو و روشن میشود. تماشا کرد می بینم که چگونه عمر جهان ما سر آمده و در کره خاکی ما مغز اندیشه و سازمان حس و حرکت باز برای چند هزار سال دیگر می رود که از کار بیفتد.

نمایشگر اصلی را می بینم که تند تند هرچه تنه شاهکار نمایشی دارد بروی صحنه میفرستد و نزدیک است فیلم یا طومار این کمده - تراژدی را برای ضبط در بایگانی ابدیت بهم پیچیده آنگاه بنشیند و بحساب آرتیستها برسد.

سیل ارواح شریر زندانی جهان برزخ را می بینم که برای امتحان نهائی بدنای ماسرا زیر شده و آنرا بصورت باغ وحش بزرگی درآورده اند. باغ وحش که همه درندگان و گزندگان آن بر اثر حادثه می آزاد شده و درهم لولیده باشند باز یگران روزگار را می بینم که تمام شکل و صورتهای دوره های مختلف خود را گرد آورده و يك فرد کلی ساخته این فرد خود را محاکمه می کند و ندامت هر عملی که کرده جهنمی برایش میسازد که قابل مقایسه با هیچ عذابی که ما فکر کنیم نیست مظلومهارا می بینم که از ظالمهای خود گذشت میکنند و این گذشت بهشتی برای آنها میسازد که صفا و نزهت آن از حوصله درك و توصیف ما بیرون است.

از همه بالاتر صدای بلند گوی خدا را میشنویم که مو براندام هر شنونده می تیز میکند: «الم اعهد اليكم يا بني آدم الا تعبد الشيطان» این تازیانه تنبیه خدا باصطلاح ما همه را در آتش خجلت آب میکند یا بهتر که بگوئیم گناهکاران همراه این ندا باتمام سلولهای حیات معنوی خود اشك می ریزند.

در تبریز کم و بیش مواجه با تشویق و قدر دانی میشوم مثل اینکه دنیا کمی سر براه شده و میخواهد گوشه روی خوشی هم بما نشان بدهد. هوسکهای دنیائی را

می بینم که یکی پس از دیگری دست آشتی بسوی من دراز می کنند . مخصوصاً شعر و موسیقی ، آنچه که از پیراستاد یاد دارند دوباره از سر گرفته و بگوش من فرو میخوانند اما من که چشمم بحقیقت جهان گشوده و گوشم با ارغنون ابدیت آشنا شده است از همه اینها عنبر خواسته و میگویم : شما بسراغ زنده‌ها بروید من مرده‌ام.

در تقلائی فرارم و همه جارا از مد نظر میگذرانم . راه جهان آرزو را پیدا کرده‌ام اما از دالان کور باید گذشت آنهم با گذر نامه‌ئی که ممکن است من دردست داشته باشم در اطاق انتظار نشستن هم دارد .

فعلاً بگور دخمه بی هوسیهای خیال خویش بر میگردم تنگنا و تیرگی است سایه سرنوشت شوم هنوز بدنبال من است . آسمان با ستارگان خود که همیشه چشمک میزدند حالا سخت دارد بمن چشمره میرود که چرا معمای مراحل کردی تمساحهای وحشت و تنهایی میفرند که حسن عاقبت را مجانی بآدم نمیدهند اما روزن امیدهم سوسو میزند من از گمراهان جهان که در جهات منفی و معکوس مرا راهنمایی کرده‌اند ممنونم و چنان میاندیشم که این بیچاره‌ها خود را فدای من کرده‌اند میرویم دریچه صبح سعادت از دور چشمک میزند وعده آنجا که روز و شب را باهم آشتی است .

مومیائی

شعر آزاد

چشم میالم هنوز
گوئی از خواب قرون برخاستم
زندگی کم کرده دنیای قدیم
نیست يك خشتی که عہدی نوکنم
خواب و بیداری چه کا بوسی عبوس !
آشنایان رفته اند
داغ يك دنیا عزیز
وای ! وحشت میکنم

☆

مومیائی زنده بود
چشمهائی گودرفته ، بر تنش احساس کور
شاید از اهرام مصر
شکل يك فرعون و بخت النصر ، یا يك همچو چیز
باشنل پوسیده خود ، ارث اعصار و قرون
سرد و سنگین میرود .
در میان چهره های مشمژ .
کیچ و گول و آج و واج ،

راه خود گم میکند

☆

راه خود را بیخودی گنج میکنم
میدوم در کوچه ها ، پس کوچه ها
شاید آنجا ها که منزل داشتم
ها . همانجاهاست گزمن چیزها جامانده است
کو؟ کجاست ؟

گیج گیجی میخورم راهم دهید
آرزوها ، عشقها گم کرده ام
میروم دنبال آن کمگشته ها

☆

سایه ها از دور بر در میروند
یادگارانی که شاید میشناسندم زدور
آدمکهای که تند و فرزغایب میشوند
جای پاشان از در و دیوار بالا میروند
سر صداها بیخ گوش ، پیچ پیچ و گیج و کنک
بی صفتها کور خود گم میکنند
شاید آنها هم خجالت میکشند
سر بزیر افکنده ام
از مروت دور نیست
شاید آنها هم چو من از گور بیرون آمدند
باید از محشر گذشت
این لجن زاری که دیدم سزای صخره ها است
کوهر روشن دل از کان جهانی دیگر است .



ارث بابا کوره قسمت کرده اند
 آب و رنگ من یکی برداشته
 چشم و ابرویم بدست دیگری است
 آن یکی پهلوقلمبیده ! چه خوب
 شاید او هم کلیه های من ؟ صحیح !
 سازو چنگم در کجا افتاده اند ؟
 این یکی ناچار میماند زمین
 کنده سنگین ! که زورش میرسد ؟



این که رد شد آن رفیق من نبود ؟
 از قد و بالا که دیدم عین اوست
 پس چگونه ؟
 او مرا دید و باین سردی گذشت ؟
 ها - بگو
 این یکی هم مال او کسر رفته است



باز کوه بی زبان ورمیزند
 با که میگوید سخن ؟ با من که نیست
 گنگ همچون لالبازی در نیار
 من دگر گوشم بدهکار تو نیست
 باز هالورا مترجم لازم است
 من که شاعر نیستم
 کو بگوید هر که میفهمد زبان راز را



دختره بابرُق چشمان سیاه

یگه خوردم راستی

عین آن باروی هفده قرن پیش

آنکه در تابوت قیصرها غنود

ها - صدایش در نیار ، این هم بله

سرمه‌دان آن یکی دزدیده است

عذر می‌خواهم پری

من نمی‌گنجم در آن چشمان تنگ

با دل من آسمانها نیز تنگی میکنند

روی جنگلها نمی‌آیم فرود

شاخ زلفی گومباش

آب دریاها کفاف تشنه این درد نیست

بره‌هایت میدوند

جوی باریک عزیزم راه خود گیر و برو



هر دم اندازد بکول ابلهی

کهنه انبانی پر از باز یچه دارد این فلک

باز ابله زیر بار

خنده می‌گیرد مرا

عین آنهایی که وقتی بار دوش بنده بود

حاصل آن پشت ریش و باز

خنده ام گیرد بگو یا گریه ام زین سر نوشت



داده‌های خودیكايك پس گرفت
 عادتم داد و خمارم كرد و تریاقم نداد
 لوله‌ها را باز کرده جمع وجور
 میزنند زیر بغل
 باز آوردی که چه ؟
 پس نمیگیرم برو
 ناز زنهایی که میگفتند دنیا مرد نیست



قهوه‌خانه ، سوت کور
 زانوی سگ گرفته در بغل
 درخمار مومن خود چرتکی
 پنجره ، خمیازه کش
 درخماريك غزل ، يك پنجه ساز
 چشم کاشیهای ابلق خوابناك :
 از شكاف در بهر جان کندن است ،
 باز چشمك میزنند
 يك درخت بیدمجنون سر بزیر
 زلزله در جوی آب اندیشه ناك .
 آشنای من نهان دریخ و کنج سایه ها
 باز میخواند مرا
 يك صدای التماس آمیز ، گاهی خشمگین.
 من چه میخواهی بگویم ؟ يك نگاه
 يك نگاه دردمند

آرزوی زنده کن من مرده‌ام

☆

در تقلای فرار و کنجکاو

هر کجا سر می‌کنم زندان و قفل

هی زمین در زیر پا و آسمان بالای سر

این عقاب خشمناک سر نوشت .

در سکوت نیمشب . گاهی سحر ،

يك پل اسرار ، رنگ آمیز و مجو

بر فراز کوههای سرد و سنگین بسته اند

ماه از آنجا می‌رود

راه زیبای جهان آرزو

آه ! آه !

صخره‌های تیز وحشی بسته‌راه

این شغل پوسیده خواهد گیر کرد

بال و پر می‌سازم از این پاره‌ها

یکشب مهتاب از این تنگنای

بر فراز کوه‌ها پر می‌زنم

می‌گذارم می‌روم

ناله خود می‌برم

درد سر کم می‌کنم

☆

مهلت زندانیان برزخ است

باز هم آزادی صد سال عمر

منعکس شد در جهان و سد اسکندر شکست

میله‌ها از هم درید و سیل باغ وحش ریخت
 امتحان آخری ، خود آیت وقتی عظیم
 عمر دنیا هم پایان میرسد
 جن برون فرمود ازد در گاه دولت انس را
 دست در دست نفاق
 پای ایمان در دل کفر و نفاق آید میان
 جنگهای پرده پوشی منجفر خواهد شدن
 میرسند افرشتگان
 آشیان در مغز انسان میکنند
 تیغ کین خار ندامت میشود
 خشم وجدان التهاب دوزخ افروزد بجان
 اتصال سیم برقش با عذاب جاودان
 زنگ محشر میشکافد نعره‌ها و ناله‌ها
 پرده پایان فرود
 يك سكوت هولناك و بك تكان
 كفّها بالا و پائین میروند
 سرنوشتی مهر و موم
 باز میگردم بگور
 میشکافم وحشت غاری عظیم
 شانه‌هایم در فشار تگمنا و تیرگی است
 يك ستاره کوره سوسو میزند آن بیخها
 روزن عشق و امید

چشمهائی خیره میپاید مرا
غرش تماشاید بگوش
کبر فرعونى و سحر سامرى است
دست موسى و محمد بامن است

میرویم

وعدۀ آنجا که باهم روز و شب را آشتی است

صالح چندان دور نیست

شب بخیر .

تبریز ۱۳۳۳

مناظره (حیدر بابا) (۱) که بران محلی آذربایجان ساخته شده
 و امروز یکی از شاهکارهای هنری محسوب میشود اکنون
 دوبار در تبریز بران پارسی ترجمه شده .
 یکی بقلم توانای دوشیزه پری - جهانشاهی دختر
 دوست محترم من جناب آقای خبیر جهانشاهی دیگری
 بسعی و همت دوشیزه ناهید - هادی صبیح دوست عزیزم جناب
 آقای سعداله هادی . اکنون این ترجمه را که برای چاپ در
 جلد سوم دیوان خودم میفرستم انتخابی است از هر دو
 ترجمه که اکثریت نسبی با ترجمه اولی است . البته
 کار صحیحی نبود اما چون وقت تنگ بود من با اجازه
 هر دو دختر عزیزم این کار را کردم . البته اصالت هر
 ترجمه ای محفوظ و برای خود باقی است . من چهل بند از
 ترجمه اولی و بقیه را از ترجمه دومی برداشتم . بنده
 خود برای حیدر بابا مقدمه ای نوشته ام که مناسب بود
 اینجا نقل بشود اما چون جزو نسخه اصل شعراست و حق
 چاپش هم با کتابخانه حقیقت در تبریز است - اخلاقاً مجاز
 نیست که دوباره چاپ کنم اما ترجمه البته اشکالی نخواهد
 داشت . حیدر بابا در ۷۶ بند تنظیم شده که اینک ترجمه :

حیدر بابا

۱

حیدر بابا آن زمان که رعد و برقهایت شمشیر بازی میکنند

و امواج رودخانه هایت غرش کنان رو بهم می غلظند و میروند

و دخترانت صف بسته و بتماشای امواج دل داده اند

(۱) حیدر بابا نام کوهی است نزدیک خشکناپ از

قراء قره چمن که استاد شهریار طقویت خود را در آنجا
 گذرانده است .

سلام میکنم بشما وبشوکت وقبيله شما
چه شود که نامی هم ازمن بیاید بسرزبان شما

۲

حیدر بابا آن زمان که جوجه کبکهایت مشق پرواز میکنند
وبچه خرگوشها از پای بتهها خیز بر میدارند
وقتی که با غچههایت غرق گل وشکوفه شده اند
اگر ممکنست بود یادی هم از ما کن
بلکه دلی را که هرگز واشدنی نیست شاد کنی

۳

حیدر بابا آن زمان که باد نوروز آلودنکهای چوپانان را بهم میریزد
و گلهای (نوروز) و (برف) باشرم و ناز سراز گریبان خاک در میاورند
وابرهای سپید . پیراهن های تر خود را میچلانند
هر که یاد از ما بکند الهی که سلامت باشد
بگذار غمهای ما هر لحظه روی هم انباشته و کوهی بسازند

۴

حیدر بابا الهی که پشت گرمیت بافتاب باشد
الهی که چهره ات خندان و چشمه هایت گریان باشند
بگذار کودکانت دسته می از گلهای وحشیت درست کنند
تو بدست نسیم بسیار وبگو بمن آرد
شاید بخت من بیوی دلاویز آن سراز خواب سنگین خود بردارد

۵

حیدر بابا الهی که همیشه روسفید باشی
 دور و برت همه چشمه‌ها و باغ‌ها باشد
 پس از ما الهی که سر تو سلامت باشد
 دنیای با همه قضا و قدر و مرگ و میر است
 چه غمخانه‌ئی که پراز پدران داغ‌دیده و کودکان یتیم است

۶

حیدر بابا روزگار راه مرا از تو کج کرد
 گذشت عمر فرصت باز آمدنم دیگر نداد
 بگو ببینم گلرخانت را چه پیش آمد
 آه که از پیچ و خمهای زندگی
 از مرگ و میر وجدائی‌ها چه غافل بودیم

۷

حیدر بابا جوانمردان هرگز حق نمک فراموش نمیکنند
 عمر میگذرد و افسوس گران هم حاصلی ندارد
 جوانمردان اغلب ناجوانمردانند (۱)
 بخدا که ما فراموش نمیکنیم شمارا
 اگر بهم نرسیدیم حلال کنید مارا

 (۱) اصطلاح محلی است

۸

حیدر بابا آن زمان که صدای (میر اژدر چاوش) در کوه و

دشت طنین مینانداخت

یا هر سر و صدائی که در فضای دهکده می پیچید

آن زمان که (عاشق رستم) (۱) بازبان ساز برایستان حرف میزد

و میخواند

بخاطر داری با چه هول و شتابی میدویدم؟

یا بهتر بگویم مثل مرغان سبکروح پر درآورده و میریدم

۹

حیدر بابا یاد از سرزمین (شنگل آباد) با آن سیبهای عاشقی

که داشت (سیب عاشقی نیمی سرخ و نیمی زرد)

یاد از آن مهمانیها که گاه بگاه آنجا بر پا میشد و میرفتیم

یاد از آن سنک پرانیها و سیب و گلابی انداختنها

که چون رؤیائی شیرین هنوز بیاد من مانده

نه تنهادر روح بلکه درهمه چیز من اثر عمیقی بیاد کار گذارده است

۱۰

حیدر بابا یاد از پرنده های (قوری گول) (دریاچه خشکه)

یاد از آن آهنگهای گنگ موزیکال که باد بالای گردنه ها ساز میکرد

یاد از آن تابلوهای بهاری و پائیزی دهکده ها

(۱) ساززنهای دوره گردی که در دهات و ایلات آذر بایجان

هستند که اینهارا (عاشق) مینامند - اینها قصه و افسانه های

عشقی همراه با شعر و ساز و آواز میسرایند

که دائم چون پرده سینمایی جلو چشم در کار گذشتن هستند
چه وقتها که تنها نشسته ، در درون خود بسیر و تماشا میروم

۱۱

حیدر بابا یاد از آن جاده پر شور و شوق (قره چمن)
با سر و صدای چاوشان که سواره بودند و علم بردوش
یاد آن کر بلائیهای عوام که الهی درد و بلاشان بیفتد
بجان این چشم و دل گر سینه های خدا شناس
آخ ! که چه گولی از این تمدن دروغی خوردیم

۱۲

حیدر بابا شیطان مارا از راه راست بزگردانده
عشق و محبت را از دلهای ما ریشه کن کرده
چه سر نوشت سیاهی که برای جهانیان نقشه کشیده
جهانی را بجان هم انداخته
و آشتی را در خون خود غوطه ور ساخته است

۱۳

اگر بچشمهای اشکبار نگاهی میگردند هرگز خونی ریخته نمیشد
آنکه خود را انسان میخواند خنجر بکمر نمی بندد
اما افسوس کور هم چیزی را که گرفت دیگر رها نمیکند
خدا یا بهشت ما دارد جهنم میشود
ذی حجه مان دارد جای خود را به حرم میدهد

۱۴

آن زمان که باد خزان بر گها را از شاخه‌ها جدا میکرد
 و ابرها از کوه آرام آرام پائین آمده بر فراز دهکده خیمه میزدند
 صدای گرم (شیخ الاسلام) کشیده‌تر میشد
 کلمات آرزو مندانه بود که بدلهامی نشست
 گویی در ختاهم در مقابل عظمت خداوندی سر تعظیم فرو می‌آوردند

۱۵

نبینم آن روزیکه (چشمه سنگی) تو از سنگ و شن پر شده باشد
 و باغچه‌های تو رنگ خزان بخود بگیرند
 سوار رهگذر اسب خود را آب نداده از آنجا بگذرد
 بگو ای چشمه خوشا بحالت که آزادانه سیرو گشت میکنی
 در حالیکه نگاههای خمار آگینت بدامن افقهای نیلی دوخته است

۱۶

حیدر بابا یاد از آن هرّه و دیواره صخره‌ها بت
 آنجاها که کبک‌های آواز میخوانند در حالی که جوجه‌های خود
 را بدنبال دارند

یاد از آن بره‌های رنگارنگ شوخ و شنگ
 آوخ! چه میشد که یکبار دیگر عرض و طول آن درّه‌ها را
 می‌پیمودم

و با آواز محلی میخواندم: (چوپان برگردان گله‌را)

۱۷

حیدر بابا یاد از آن راسته (سولی‌بر)
 آنجا که چشمه از چشم چمن زاران می‌جوشد

آنجا که نیلوفر وحشی در دل رودخانه آب تنی میکند
چه مرغان زیبایی که گهگاه از آنجا میگذشتند
و در خلوت خانه چشمه ساران آبی مینوشیدند

۱۸

حیدر بابا یاد از آن داسهای هنگام درو که در خلال سنبلها
برق میزدند
انگار داشتند زلفهای زرین طبیعت را شانه میزدند
آنوقت بود که شکارچیها در بدر دنبال بلد رچینها میگشتند
دروگران دسته جمعی آبدوغهای خود را سر کشیده
چرتی میزدند که دوباره برخیزند و . . .

۱۹

حیدر بابا آنوقت که آفتاب دهکده میرود غروب کند
کودکانت شام خورده و بیالین استراحت میروند
شاید که ماه هم از پشت ابرها سر برون کرده و چشم و ابروئی
نشان میدهد و دل میبرد
چشم دارم که از زندگی ماهم برای آنها قصه بگوئی
امان از این قصه بر غصه نی که ما داریم

۲۰

حیدر بابا آن شبهایی که ننه پیره قصه میگوید
باد و طوفان در و پنجره هارا بهم می کوبد
آن موقع که گرگ شکم شنگل منگل بره را نیش میکشد
ای کاش من هم برای يك لحظه بر گشته کودک میشدم
شاخه می که با يك گل بهار کرده و بازخزان خواهد شد

۲۱

لقمه غازی همه جان را گاز میزد
آنوقت برخاسته لباس روئی خودم را می پوشیدم
توی باغچه ها بللی را سر میدادم
عزیز دردانه بودم که بزمین وزمان ناز میکردم
مگر نه اسب جویم را سوار شده بودم و اسب تازی میکردم؟

۲۲

(خاله هاجر) را میدیدی که لب رودخانه رخت میشوید
و (ممد صادق) پشت بامهارا کاه گل میکند
ما بچه که هیچ چیز حالیمان نبود
شلنک انداز از در و دیوار بالا میرفتیم
خدایا چه بی غم روز گاری داشتیم

۲۳

توی ده تا خبری میشد مناجات شیخ الاسلام حکم اعلام خبر را داشت
آنوقت بود که (مشدی رحیم) لباده بالا بلند خود را میپوشید
(مشد آجلی) آستین هارا برای خوردن آش و اشکنه بالا میزد
ما که خوش بودیم چه عزرا باشد چه عروسی
فرقی برایمان نداشت هر چه که میشد بشود

۲۴

(ملک نیاز خان) تفنگ و رندلش را بدوش میانداخت
و سر تاخت قیقاجی تیر بهدف میزد
مثل شاهین و عقاب سرگردنه هارا میگرفت

آنوقت بود که دخترها پنجره‌ها را باز کرده

ودل بتماشای منظره داده بودند

۲۵

حیدر بابا آنگاه که عروسی دهکده براه میافتند

ودخترها فتیله روشنائی وحنای سرور میفروشند

و داماد از پشت بام، سیب سیری در پای عروس بر زمین میکوبد

بیاد آر که هنوز چشم من بدنبال دختران تست

وچه ناله‌های جانسوزی که در ساز عاشق‌های محلی نهفته و

نگفته دارم

۲۶

حیدر بابا یاد آن بوته‌هایی که کنار چشمه سارانت میرویند

یاد آن جالیزهای پر از کمپزه وخیارهای کاکل بسر تو

یاد آن سقزها و آب نیات‌های رنگی که از پبله‌ورها میخریدیم

هنوز که هنوز است مزه آنها را در کام خود احساس میکنم

گویی پیک و پیامی است که از گذشته‌های عمرم بمن میرسد

۲۷

حیدر بابا عید بوم دو آهنگ مرغ حق در دل شب می‌پیچید

دخترک زیبا بخاطر شوهر آینده اش جوراب میبافت

شالهای رنگارنگ از سوراخ سقفها آویزان میشد

راستی چه رسم زیبایی بود آن شال آویختن‌ها

و ببر شال تازه داماد عیدی بستن‌ها

۲۸

بخاطر دارم با اینکه عزا دار بودیم، جیغ و داد راه انداختم

تاشالی گرفته وتند وتند بدور کرم پیچیدم
 آنکاه روی پشت بام (غلام) و اینها دویده شال را آویزان کردم
 خاله فاطمه يك جفت جوراب رنگی به پرشال من بست
 در حالیکه بیاد خان ننه ام که تازه چشم از جهان بسته بود
 اشک میریخت

۲۹

حیدر بابا یاد از آن باغچه (میرزا محمد) آنسوی رودخانه
 و یاد از آن گوجه هائی که چون لعل و زمرد بر گردن عروسان
 باغ آویزان بود

یاد از آن طاقچه بندی و بزك چیدن های نوعروسان
 که هنوز در مقابل چشم من چیده شده
 و در صف خاطراتم بر دیف ایستاده اند

۳۰

شب عیدی روستائیان خاکهای رنگی بآب ریخته
 در و دیوار اطاقها را نقش و نگار میزدند

و طاقچه های اطاقهاشان را بزك چینی میکردند
 بیادم هست آن حنا انگشتی ها و آرایشهای نوعروسان
 که مادر و مادر شوهر ها را بهوس جوانی میانداخت

۳۱

شب عیدی پيك و پیام مسافرین باد کوبه میرسید
 و گاو هائی که تازه زائیده بودند برای بچه ها آغوز هدیه میدادند
 چهار شنبه سوری بازار گردو و مویز رونق و رواجی داشت

لب جو دخترها میخواندند :

(پیر واپر چهارشنبه غم و به بر چهارشنبه)

۳۲

ماهم تخم مرغها را بر نك گلپادر میاورديم
با بچه ها تخم ها را بهم زده و شكسته ها را پوست میکنند
مگر از بازی و پر خوری سیری سرمان میشد ؟

علی بمن قاب رنگی میداد

ورضا برایم گل نوروز می چید

۳۳

(نوروز علی) چرخ خرمن کوبی خود را بالاغ بسته بود و
میگرداند

وقت بوقت هم باین آمده پوشالها را پارو میکرد

گاهی که سگ چوپان از بالای کوه پارس میکرد

الاغ را میدیدی که پا نکهداشته با گوشهای تیز

زلزل دارد بکوه نگاه میکند

۳۴

تنگ غروب که همراه گله برمی گشتیم

کره خرها را کنار کشیده سرشانرا بند میکردیم

تا گله برود و نزدیک ده برسد

آنوقت حیوانکها را لخت سوار شده دنبال گله می تاختم

اگر حرفی ، چیزی میشد بلوسبازی دستکش را در میکردیم

۳۵

شبهای بهار که آب رودخانه غرش کنان می غلطید

سنگها در آغوش امواج بهم خورده گمب گمب صدا میکرد
 يك وقت چشمان گرگ در دل تاریکی برق میزد
 سگها هم که بوئی برده بودند از اینطرف زوزه میکشیدند
 و گرگ هراسان از گردنه خود شرا بالا کشیده جیم میشد
 ۳۶

یاد از شبهای زمستان و آن طویلۀ کدخدایان
 آنجا که سالون عمومی دهاتیها محسوب میشود
 آنجا که شمله های گلناری در میان بخاری دیواری میرقصیدند
 شب چره گردو و سنجید وسط اطاق ولو بود
 و صدای صحبت و قهقهه از دیوارها گذشته فضای دهکده را
 پر میکرد
 ۳۷

بیادم میآید (خاله اوغلی شجاع) و سوقاتی باد کوبه اش
 و آن سماور مسواری بلندش که روی پشت بام میجوشیدند
 قد و بالای موزون او انگار حالا هم جلوی چشم است
 جوانمرگ عروسی اش تبدیل بعزا شد
 آئینه بخت طفلك (نه نه قز) آئینه دق شد
 ۳۸

حیدر بابا یاد از (نه نه قز) و چشمان سیاهش
 و (رخشنده) و حرفهای شیرین شیرینش
 اینک ترکی میگویم که خودشان نیز بخوانند
 و بدانند که آدمی اگر میرود یادی بجای میگذارد
 از تلخی ها و شیرینی های ایام مزه می در دهنها میماند

۳۹

۷۵

اول بهار موقمی که اشعه آفتاب سینه آفتاب روی کوه رامیکوبد
 و بچه های دهاتیها گلوله برفبازی را با شور نشاط استقبال
 می کنند
 آنموقع که جوانان روی دست پاروها بالای تپه ها اسکی
 بازی می کنند
 حیدر بابا بگردید و روح مرا آنجا بیاید

۴۰

موقع قوس و قزح که انگار زال نخریس فلک رشته های رنگین
 خود را تابیده است
 آفتاب توی توده ابرهای پنبه می مثل يك دوك نخریسی پنهان
 می شود

۴۱

عمه (خدیجه سلطان) تا دندان قرچه میرفت
 (ملا باقر عمو اوغلی) شوهرش زودی يك گوشه کز میکرد
 تنور میسوخت و خانه ها پر دود میشد
 کتری مان روی چنگك تنور غل غل میجوکید
 و گندم بوداده مان روی ساج و رجه و رجه میرفت

۴۲

جالیزه‌ها را ورچیده می‌آوردیم توی خانه
تخته و طبقه‌ها را پر از کمبزه و خیار می‌کردیم
کدو تنبل‌ها را توی تنور می‌پختیم
گوشت‌ها شان را خورده و تخمه‌ها شان را میشکستیم
از پر خوری نزدیک بود بترکیم

۴۳

صدای گلابی فروش که از ده (ورزخان) می آمد، تا بلند میشد
سر و صدای بچه‌ها هم از این سو جواب گوی او بود
ما هم تا خبر میشدیم شلنگ انداز میدویدیم جلو
یکی یک مشت گندم برده
با گلابی مبادله می‌کردیم

۴۴

شب بود، با میرزا تقی رفتیم لب رودخانه
نگاه من بماه که در میان آبها دست و پا می‌زد خیره شده بود
ناگاه برقی در آن سوی رودخانه از لابلای درختها درخشید
وای وای ! گرک ، برگشته فرار کردیم
هیچ نفهمیدیم چطور از تل‌خاکرو به رفتیم

۴۵

حیدر بابا درختانت قد کشیدند و بلند شدند
اما حیف که قد جوانانت خمید
و کوسفندان پروارت گشنگی خوردند و لاغر شدند

سایه برگشت و آفتاب غروب کرد و هوا گرگ و میش شد
چشمان گرگ در تاریکی برق زد

۴۶

شنیده‌ام چراغ خانه خدا روشن است

چشمه مسجدتان دایر شده است

زن و بچه ده راحت شده‌اند

الهی که دست و بال (منصور خان) بانی خیر درد نکنند

هر کجا هست خدا یارش باشد

۴۷

حیدر بابا بگو به بینم (ملا ابراهیم) هنوز هست یانه ؟

مکتب دایر است و بچه‌ها درس میخوانند یانه ؟

سر خرمن که شد باز مکتب را تعطیل میکنند یا نه ؟

چشم دارم که سلام مرا با استاد برسانی

سلامی که از ادب و قدرشناسی من حکایتها کند

۴۸

شنیده‌ام (عمه خدیجه سلطان) به تبریز آمده

اما چه آمدنی که خانه مادرانمی یابد

بچه‌ها بلند شوید برویم سراغ اجاق پدریمان

پدر مرد و آشیانه ما بهم خورد

گوسفندی که عوضی جا برود میدوشندش

۴۹

حیدر بابا سراسر دنیا ، دنیای دروغ است

دنیا ئی است که نوح ها و سلیمانها پشت سیر گذاشته
دنیا ئی است که مرد میزاید و به چنگال نامردش میسپارد
بهر کس هر چه داده باز پس گرفته
افلاطون که بشوی تازه يك اسم خشك و خالی برای تو میماند

۵۰

حیدر بابا سر و همسر همه از ما سیر شدند
وسط بیابان مرا تنها گذاشته یکی یکی در رفتند
چشمه ها و چراغ ها همه خاموش شدند
خدایا در چه بد تنگه می آفتاب غروب کرد
دیگر برای من دنیا مگو خرابه شام بگو

۵۱

چه شبی بود که با پسر عمو (نور آذر) به قیچاق میرفتیم
ماه که پیدا شد، اسبها هم برقص در آمدند
سر بالائی بود و کوه در کوه بالا میرفتیم
(مش معی خان) اسب کهر خود را رکاب زد
آنکاه تفنگش را دور سر چرخانده، تیر خالی کرد

۵۲

حیدر بابا یاد از آن دره پیچ در پیچ قراکول (سیاه تپه)
و پیچ راه و بندو باره خشکنا ب هم آنجا است
باز آنجا است که زمستان جوجه کبکهای وحشی در میان برنها
فرو می آیند
از همین جا است که پیچ خورده و راه وطن اصلی، (خشکنا ب)
را پیش میگیرند

ما هم از همین جا صحبت و قصه (خشکناپ) را در پیش بکشیم:

۵۳

خشکناپ را چه کسی باین روز سیاه انداخته
از سادات ، آیا که رفته و آیا که مانده ؟
عمارت (آقا میر غفار) به چه حال و روزی افتاده ؟
چشمه کوچک بازی کنان میریزد و بر که را پر میکند ؟
یا باغچه ها هم رنگ از سر و صورتشان پریده است ؟

۵۴

(آقا میر غفار) تاج سر سادات خشکناپ بود
در شکار کردن پادشاهان شکارچی ماهری بود
مردان را شیرین و نا مردان را تلخ بود
روی حق مظلومان می لرزید
اما برای ظالمان شمشیر برنده می بود

۵۵

(میر مصطفی) دائمی ، آن بابا قد بلند
از ریش و همکل تولستوی زمان خود بود
عزایا بودن او عروسی می نمود
آبرو و اعتبار خشکناپ
و در مجالس و مساجد نمودار و شاخص بود

۵۶

(مجد السادات) ، خنده که میکرد باغ و بهاران بود که بشکفتد
فریاد که میزد غریب و رعدی بود که در کوهها به پیچید

صحبت که میکرد حرف در دهانش مثل روغن آب میشد
 پیمانی بلند و باز ، عمیق فکر میکرد
 چشمان آبی و روشن مثل چراغ میدرخشید

۵۷

بدر من حاتم وقت خویش
 دستگیری مردم کار همیشگی اش بود
 آخرین نمونه پاکان عالم
 بعد از آنها چرخهای دنیا وارونه میچرخند
 چراغهای بزم محبت همه فرو نشسته اند

۵۸

یاد از (آقا میر صالح) و آن خال بازیهای او
 یاد از (آقا میر عزیز) دسته باشی شدن و (شامخی) رفتن هایش
 یاد از (آقا میر ممد) با آن کوک شدن و میان معرکه
 افتادن هایش

حالا هر چه میگوئیم قصه و افسانه است
 یکی مُرد و یکی مردار شد

۵۹

یاد از (آقا میر عبدل) و آن وسمه کشیدن هایش
 در حالیکه وسمه از کنار و گوشه صورتش راه میافتاد
 از بالای دیوار سر کشیدن و ادای زنهای اطواری در آوردن هایش
 آنجا که فقط جای دوربین شاه عباس خالی بود
 چه روزهای خوشی داشت (خشکناپ) که یادش بخیر

۶۰

عمه (ستاره) ام نان های گردو مغزی خویش را بسینه تنور میزد
 (میر قادر) پسرش کمین کرده یکی از آنها را میقایید
 گاز میزد و مثل کره اسب رموک خیز بر میداشت
 چقدر خنده دار بود نان قاپیدن او
 و صدای شلپ چنگك عمه که برگردیده او حواله میکرد

۶۱

حیدر بابا (آقا میر حیدر) چه میکند
 یقین که باز سماورش میجوشد
 اما نه دیگر پیز شده خوابیده پارس میکند
 گوشها کر ، چشم ها توی ابرو گمشده
 بیچاره عمه هم خیالات پسرش زده

۶۲

عمه خانم هر وقت (آقا میر عبدل) دروغی قالب کند
 دهن کجه برایش میرفت
 ریختش را برده شوی محله حواله میداد
 اما زود هم دعوارا بشوخی قاطی میکردند
 و آبگوشته را مالانده و سر بیالین انداخته هفت پادشاه را
 در خواب میدیدند

۶۳

(فضه خانم) گل سر سبد زنهای خشکناپ بود
 (آقا میر یحیی) غلام حلقه بگوش دختر عمو بود

(رخساره خالا قزی) آرتیست بود و سوگلی
 (آقا سید حسین) ادای (میر صالح) را در میآورد
 (آقا میر جعفر) جوشی و غیرتی بود و خون راه میانداخت

۶۴

سحر گاهان که چوپانان میآمدند
 بره ها و گوسفند ها صدای بع بع شان بلند میشد
 عمه جانم بچه شیر خود را قنداق میکرد
 دودها و شعله های تنور ها بالا آمده
 بوی نانهای گرم و تازه رهگذر را از رفتن باز میداشت

۶۵

کفتر ها دسته دسته بلند شده برپر میزدند
 تیغ آفتاب که میزد انگار یک پرده طلایی روی هوا باز میشد
 اما بزودی پرده طلایی خود را بر چیده و میگریختند
 آفتاب بلند میشد، کوهسار جلال و شکوه خود را رنگین تر میساخت
 این موقع جمال طبیعت جوان تر از هر وقتی تجلی میکرد

۶۶

حیدر بابا آن زمانیکه شب در کوه های پر برف خیمه زده
 کاروان در سیاهی شب راه خود را گم می کند
 من هر کجا باشم تهران ؟ یا کاشان ؟
 از دور نگاه من آنها را بدرقه میکند
 بلکه سمند خیال من آنها را هم پشت سر گذاشته و جلو تر میراند

چه میشد که یکبار دیگر خودم را بالای صخره عظیم (وام قیسه) میدیدم
از آن بالا بگذشته ها و سرنوشت این صخره نگاه میکردم
میدیدم که از گشت و گذشت روزگار چه ها بر سرش آمده
آنموقع منهم همراه برفهای بهاری آن اشک میریختم
و دلپانی که از سردی زمستان یخ بسته اند آب نمیکردم

۶۸

حیدر بابا غنچه های گل خندانند
اما حیف که غذای دلها خون است
این زندگانی يك زندان تاريك و وحشتزائی است
کیست که دریچه ای بروی زندانیان آن بکشاید
کیست که از این تنگنا رخنه ای جسته و جانی در ببرد

۶۹

آسمانها همه مه گرفته و تاریکند
روزهای ما یکی از یکی سنگین تر و خسته کننده تر
آی امان ! که از یگدیگر جدا نشوید
بد جووری خوبی ها را از ما گرفتند
و خوب جووری بدیها را در ما کار گذاشتند

۷۰

یکی نیست از این فلك نفرین شده بیرسد
که چه میخواهی از این دوزو کلکی که خودت برای ما جور کردی
بگو غربال کن این ستاره ها را
بگذار بریزند و این زمین ما را خون کنند

بلکه این دام و تله شیطانی بر چیده شود

۷۱

کاش همراه این باد ها که خود را این در و آن در میزنند و در

میروند پرواز میکردم

میرفتم با سیلهائی که از سینه کوهها سرازیر میشوند مسابقه میدادم

بدور افتادگان یار و دیار میرسیدم و دور هم اشکی میریختیم

میدیدیم چه دستی است که نفاق و تفرقه میان انداخته

از یاران کیان رفته و کیان مانده اند ؟

۷۳

من نفس آتشین خود را در تو انداختم

تو هم برگردان و صدای مرا در آفاق انداز

الهی که قفس جفدهم تنگ نباشد

اما اینجا شیری است که بدام افتاده فریاد میزند

و بیپوده انسانهای بیماروت را بیاری میطلبد

۷۴

حیدر بابا تا وقتی که خون غیرت در رگهای تو جوش زنان میچرخد

تا زمانهایی که عقابهایت از بالای صخره ها ، گنده و با عظمت

بلند می شوند

و با صخره های سرکش و درختان بازی میکنند

تو هم روی پنجه پا بلند شو و همت مرا آنجاها ببین

آنگاه خم شده قامت خمیده مرا آن پائین پائین ها و تدره ها ببین

۷۵

حیدر بابا مثل همیشه شیر مردان بزای
 دماغ نا مردان را بنخاک سیاه بمال
 در پیچ و خم کرده ها گر گها را بگیر و خفه کن
 بگذار بره هایت با خیال راحت بچرند
 و کوسفندان دنیه هارا رویهم بنخوا بانند

۷۶

حیدر بابا الهی که همیشه سرخوش و شادان باشی
 تا دنیا بجاست الهی که کامت شیرین باشد
 بیکانه و آشنا هر که از پای تو میگردد آهسته بگوشش بگو:
 پسر شاعر من شهریار
 عمریست که غم روی غم میگذارد

